خلاقیت

- راه کارهایی برای یک زندگی جدید
- آزادسازی نیروهای درون

اُشو

ترجمهٔ مرجان فرجی

کتاب خلاقیت:

آزاد سازی نیرو های درون – راهکارهایی برای یک زندگی جدید

Creativity:

Unleashing the forces within

Translator: Marjan Faraji – مترجم: مرجان فرجی

اطلاعات نسخه تایپ شده: چاپ دوم 1380 – انتشارات فردوس – 2000 نسخه

این کتاب با حمایت و کمک های مالی و معنوی عاشقین اشو تهیه و به تمام عزیزان علاقمند تقدیم میگردد.

www.oshods.com

http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar

تاریخ انتشار:1390/04/15

Published date: 06 July 6, 2011

سخنی با خواننده

خلاق کسی است که از بینش برخوردار است؛

او آنچه را که هیچکس تا به حال ندیده و نشنیده

می بیند و می شنود و این خلاقیت است.

وقتی سخن از خلاقیت به میان می آید، این طور به ذهن متبادر می شود که هر قدر فرد دانش، مهارت و ممارست بیشتری به کار بسته و از حافظه قوی تر برخوردار باشد، با اشراف بر قضایا و بررسی آن ها از ابعاد مختلف، به احتما بیشتری قادر است (طرحی نو) در انداخته و دست به خلاقیت و نوآوری بزند.

اما خلاقیت سازندگی نیست، اکتشاف هم نیست. در اصل خلاقیت با هیچ کوشش و فعالیتی همراه نیست، بلکه صحبت از تسلیم شدن و سکون در لحظات جاری در بستر زمان و سیراب شدن از چشمه جوشان عشق ست. در این جا، بحث، بحث خلق معناست؛ معنایی که نسل شتاب زده جدید هر قدر در طلب کشف آن بیشتر به کند و کاو می پردازد، کمتر آن را می یابد. این نسل در پی هدفی واهی در پستو خانه تاریک ذهنی مغشوش، عجول و بی قرار دست و پا می زند و چون حقیقت را نمی یابد، به تخدیر خویش روی می آورد...

اما تغییر موضع از ((رفتار تقلیدی و قاعده مند)) به ((انعطاف پذیری و ابتکار خلاقانه)) نیازمند تغییری عمیق در توانایی ها و نگرش های ما در باره خویش و به عبارتی، تفکر و زندگی در خارج از چارچوب است و این همان چیزی است که آن را ((خلاقیقت)) می نامند

مرجان فرجی

پیشگفتار

بوی خوش آزادی

خلاقیت، بزرگترین عصیان در عالم هستی است. برای خلق کردن باید از همه قید و بند راها شد، و گرنه خلاقیت تو چیزی جز تقلید و نسخه برداری نخواهد بود؛ فقط یک نسخه بدل! تو فقط هنگامی میتوانی خلاق باشی که فردیت خویشتن را دریابی. تو به عنوان بخشی از روان شناسی عامه مردم نمی توانی چیزی خلق کنی. روان شناسی عامه مردم غیر پویا و غیر خلاق است، چون زندگی کسالت آوری را سپری می کند؛ هیچ رقص و سرود و تفریحی نمیشناسد؛ از این روی قالبی و فاقد قوه ابتکار است.

فرد خلاق نمی تواند راه رفته را طی کند؛ باید راه خود را در میان جنگل های انبوه زندگی بیابد. باید تنها گذر کند؛ باید از ذهن توده مردم، از روان شناسی عامه مردم، مبرا و متمایز باشد. ذهن جمعی پست ترین ذهن در دنیاست – حتی افرادی به اصطلاح احمق هم از حماقت جمعی برترند. اما همین جمع گرایی از بازار رشوه گرمی برخوردار است، به این معنا که فقط برای افرادی احترام و افتخار قائل است که مصرانه راه ذهن جمعی را تنها راه صحیح بدانند.

در گذشته، افراد خلاق – نقاشان، موسیقی دانان، شاعران، مجسمه سازان – صرفا از روی ضرورت محض مجبور بودند از حسن شهرت و احترام چشم بپوشد. آنها مجبور بودند زندگی سنت شکنانه ای را در پیش بگیرند – زندگی یک خانه بدوش – این تنها راه ممکن برای بروز و ظهور خلاقیت آنان بود. در آینده دیگر لزومی به این کار نیست. اگر مرا درک کنید و حقیقت نهفته در گفته های مرا با دل و جان احساس کنید، آنگاه در آینده هر کس میتواند به عنوان فردی شاخص زندگی کند دیگر نیازی به زندگی سنت شکنانه

نیست. زندگی سنت شکنانه محصول فرعی یک زندگی جزمی، متحجر و قراردادی است، که آبرو در آن حرف اول را می زند.

تلاش من این است که با نابود ساختن ذهن جمعی، تک تک افراد را آزاد سازم تا بتوانند خودشان باشند. به این ترتیب دیگر مشکلی بر سر راه نخواهد بود؛ آنگاه هر کس میتواند هر طور دلش خواست زندگی کند. در حقیقت، انسانیت فقط آن روزی می تواند به واقع متولد گردد که ((عصیان فرد)) مورد احترام قرار گیرد. انسانیت هنوز زاده نشده است؛ هنوز درون رحم به سر می برد. آنچه به عنوان انسانیت ملاحظه می کنید، صرفا یک پدیده بسیار مخدوش و درهم و برهم است – مگر آنکه به هرکس آزادی فردی – آزادی مطلق – بدهیم تا خودش باشد و به شیوه خودش اعلام موجودیت کند... و البته به نحوی که مزاحم دیگران نباشد. این بخشی از آزادی است: هیچکس نباید برای دیگران سد و مانعی ایجاد کند.

اما تا به امروز رسم بر این بوده که همه در کار یکدیگر فضولی کنند – حتی در چیزهایی که کاملا جنبه خصوصی داشته و هیچ ربطی به اجتماع ندارد. به عنوان مثال وقتی تو عاشق می شوی، این چه ربطی به اجتماع دارد؟ این پدیده ای کاملا شخصی است. به بازار کسب و کار چه کار دارد؟ بشریت برای رشد به بستر جدیدی احتیاج دارد – به بستر آزادی – سنت شکنی یک واکنس بود یک واکنش ضروری – اما اگر دورنمای من موفق از کار در آید و به نتیجه برسد، دیگر ذهن جمعی یی در میان نخواهد بود که مردم را زیر سلطه بگیرد. آنگاه هرکس با خودش راحت است. البته نباید مزاحم دیگران بود – تا آنجا که به زندگی تو مربوط است، تو باید مطابق با شرایط زندگی خودت زندگی کنی.

فقط آن موقع، خلاقیت وجود دارد. خلاقیت بوی خوش آزادی فردی است.

1

آماده سازی بوم نقاشی

با برطرف شدن بیماری هرکسی به آفرینشگر مبدل می گردد. این نکته را عمیقاً درک کن: فقط افراد مریض مخرب اند افراد سالم خلاق اند خلاقیت رایحه دل‌انگیز سلامت واقعی است وقتی شخص واقعاً سالم و منسجم ب.د در خلاقیت به طور طبیعی به روی او باز می شود و میل شدیدی به ابتکار و سازندگی در او ایجاد می گردد.

سه تا «خ»

اکنون بشریت بر سر دوراهی قرار گرفته است ما تابحال به صورت یک انسان تک بعدی زیسته ایم و دیگر از این حالت خسته و بیزار شده ایم. اکنون به انسانی غنی تر- به انسانی سه بعدی- نیازمندیم من این سه بعد را در سه «خ» خلاصه کرده ام: اولین «خ» خداآگاهی[1] است دومین «خ» خوش قلبی[2] و سومین «خ» خلاقیت[3] خداآگاهی «بودن» خوش قلبی «احساس کردن» و خلاقیت «عمل» است از دیدگاه من نسبت به انسان نوین هر سه بعد را به طور همزمان در برمی گیرد. من بزرگ ترین چالشی را که تا به حال پیش روی کسی گذاشته شده است سخت ترین کاری را که باید به انجام برسد به تو محول می کنم تو باید به اندازه بودا مکاشفه گر به اندازه کریشنا با محبت و به اندازه میکل آنژ و ائوناردو داوینچی خلاق باشی باید همزمان همه اینها باشی فقط آن گاه کلیت تو تحقق می یابد. در غیر این صورت چیزی در درون تو گم است و آن گمشده تو را نامتوازن و بی ثمر نگه خواهد داشت اگر تک بعدی باشی می توانی به قله رفیع دست پیدا کنی اما آن موقع فقط یک قله ای دلم می خواهد تو کل سلسله جبال هیمالیا شوی- نه فقط یک قله که قله هایی بر فراز قله های دیگر.

---

[1]. Consciousness آگاهی
[2]. Compassion
[3]. Creativity

انسان تک بعدی به بن بست رسیده است او از خلق سیاره ای زیبا خلق بهشتی بر روی زمین عاجز بوده است او در این امتحان مردود شده- کاملاً رفوزه! و هرچه توانسته است آدم های زیبای معدودی بیافریند ولی نتوانسته کل بشریت را استحاله کند نتوانسته آگاهی کل بشریت را بارور و بازآفرینی کند. فقط چند نفری اینجا و آنجا به روشنگری و اشراق رسیده اند این چه کمکی می تواند بکند؟ ما به افراد روشنگر بیشتری احتیاج داریم- به افرادی که به شیوه ای سه بعدی به اشراق رسیده اند.

این تعریف من از انسان نوین است.

بودا شاعر نبود اما بشریت نوین- مردمانی که اکنون بودا می شوند- از شاعری سر در می آورند منظور من از «شاعر» این نیست که باید دست به قلم برد و شعر سرود- نه باید شاعرانه بود. شاعرانه زندگی کن! برخوردی شاعرانه داشته باش!

منطق خشک و بی روح است و شعر و شاعری سرزنده و پرشور منطق نمی تواند به دست افشانی و پایکوبی بپردازد رقص و پایکوبی برای منطق امری غیر ممکن است دیدن منطق در حال رقص مثل دیدن ماهاتما گاندی است در حال رقصیدن و بشکن زدن! چقدر مضحک! شعر می تواند به رقص درآید شعر پایکوبی دل توست منطق از عشق ورزی عاجز است- منطق می تواند از عشق بگوید ولی نمی تواند عاشق شود عشق غیر منطقی می نماید عشق فقط از شعر و شاعری بر می آید فقط شعر و شاعری می تواند تن به ورطه شبهه انگیز عشق بسپارد.

منطق سرد است بسیار سرد تا آنجا که به ریاضیات مربوط است منطق چیز خوبی است اما تا آنجا که به انسان ارتباط پیدا می کند هیچ چیز خوبی نیست. اگر انسانیت بیش از حد منطقی شود انسانیت محو می گردد آنگاه فقط اعداد باقی می مانند- اعدادی قابل جابجایی و تعویض با یکدیگر- نه انسان.

شعر و شاعری عشق و احساس به تو عمق و گرما می بخشند تو مذاب تر می شوی و سرمای خود را از دست می دهی تو انسان تر می شوی بودا یک ابر بشر است- کسی که در این باره تردید ندارد- اما او بعد انسانی را از دست می دهد او فوق طبیعی است او از زیبایی فوق طبیعی بودن برخوردار است اما او زیبایی زربای

یونانی[1] را فاقد است زربا بسیار دنیوی است دلم می خواهد تو هردوی اینها باشی- زربا و بودا آدم باید مکاشفه گر باشد ولی نه بر ضد احساس آدم باید مکاشفه گر و در عین حال آکنده از احساس لبریز از عشق باشد آدم باید خلاق باشد اگر عشق تو صرفاً احساسی باشد که به فعل درنیاید بشریت گسترده را تحت تأثیر قرار نخواهد داد باید آن را به واقعیت تبدیل کنی باید آن را به عینیت درآوری.

اینها سه بعد تو هستند: وجود احساس و عمل «عمل» خلاقیت را در بر می گیرد همه نوع خلاقیت را- موسیقی شعر نگارگری پیکرتراشی معماری علم و فن‌آوری «احساس» شامل همه آن چیزهایی است که به زیبایی شناسی مربوط می شوند- عشق زیبایی و «وجود» شامل مراقبه هشیاری و آگاهی است.

هنگام کار آرامش داشته باش!

ابتدا باید ماهیت فعالیت و جریان های نهفته در آن را درک کرد وگرنه هیچ آرامشی ممکن نیست حتی در صورت میل به آرامش اگر ماهیت فعالیت را ملاحظه لمس و درک نکرده باشی این کار محال است زیرا فعالیت یک پدیده ساده نیست خیلی ها دوست دارند آرامش داشته باشند ولی نمی توانند آرامش مثل گل دادن است تو نمی توانی به زور آرامش پیدا کنی تو باید کل این پدیده را درک کنی- چرا این همه فعالی؟ چرا آنقدر خود را مشغول نگه می داری؟ چرا آنقدر نسبت به آن وسواس داری؟

این دو واژه را به خاطر داشته باش: عمل[2] و فعالیت[3] عمل غیر از فعالیت است فعالیت هم عمل نیست. ماهیت این دو کاملاً ضد هم است. عمل وقتی است که موقعیت آن را ایجاب می کند و تو دست به آن عمل می زنی تو «واکنش» نشان می دهی. فعالیت وقتی است که موقعیت اهمیتی ندارد فعایت واکنش نیست تو در آن موقعیت چنان ناآرامی که آن موقعیت صرفاً بهانه ای برای فعال بودن است.

---

[1] . Zorba the Greek
[2] . Action
[3] . Activity

عمل از ذهنی ساکت نشأت می گیرد- این زیباترین چیز دنیاست فعالیت از ذهن ناآرام نشأت می گیرد- واین از هر چیزی زشت تر است عمل وقتی است که مناسبتی در کار باشد فعالیت بی ربط و نامناسب عمل لحظه به لحظه و خودانگیخته است فعالیت گذشته را بر دوش می کشد فعالیت پاسخ به لحظه حاضر نیست در عوض ناآرامی یی را که تو از گذشته با خود حمل می کنی به زمان حال سرازیر می کند عمل خلاقانه است در حالی که فعالیت بسیار مخرب است تو را نابود می کند دیگران را از بن می برد.

سعی کن تفاوت ظریف بین این دو را درک کنی به عنوان مثال وقتی گرسنه ای غذا می خوری- این عمل است اما وقتی گرسنه نیستی و به هیچ وجه احساس گرسنگی هم نمی کنی و با این وجود دست از خوردن بر نمی داری- این فعالیت است.

خوردن نوعی خشونت و شدت عمل است: تو غذا را خرد و خراب می کنی تو دندان هایت را به هم می سایی و غذا ا تخریب می کنی و این تو را کمی از ناآرامی و آشوب درونت رهایی می بخشد. تو به خاطر گرسنگی غذا نمی خوری بلکه به خاطر نیاز درونی- میل شدید به تخریب- غذا می خوری.

در دنیای حیوانات، خشونت با دست ها و دهان- یعنی چنگ و دندان- اعمال می شود. این دو ابزار خشونت در قلمرو حیوانات هستندهنگام غذا خوردن این دو باهم به کار گرفته می شوند: تو با دست غذا را برمی داری و با دهان آن را می جوی- به این وسیله خشونت تخلیه می شود. اما وقتی گرسنگی در کار نبود این دیگر عمل نیست بیماری است. این فعالیت یک وسواس است یک دلمشغولی است البته تو نمی توانی همینطور به خوردن ادامه دهی چون می ترکی به همین دلیل هم مردم حقه هایی سوار کردند: آنها به جویدن تنباکو آدامس و کشیدن سیگار رو آوردند. اینها غذاهایی کاذب و عاری از هرنوع ارزش غذایی هستند اما تا آنجا که به خشونت مربوط می شود مؤثرند.

مردی که نشسته و آدامس می جود دارد چه کار می کند؟ او در حال آدمکشی است اگر از آنچه در ذهنش می گذرد آگاهی پیدا کند شاید متوجه شود رؤیای قتلی را در سر می پرورد- و او ظاهراً در حال جویدن آدامس است؛ فعالیتی معصومانه و بی خطر. تو با این کار به کسی ضرر نمی رسانی- اما همین برای تو بسیار

خطرناک است چون به نظر می رسد که تو نسبت به آنچه می کنی ناآگاهی آدمی که سیگار می کشد دارد چ کار می کند؟ از دیدی کاملاً معصومانه صرفاً دود را به درون ریه ها فرو داده و بعد از آن بیرون می دهد؛ یک دم و بازدم- نوعی پرانایامای[1] زیان آور یک جور مراقبه ماورایی[2] او در حال خلق یک ماندالا[3] است و دود را به درون ریه ها فرو می دهد بعد آن را از ریه خارج می کند... فرو می دهد... خارج می کند- و یک ماندالا یا یک چرخه به وجود می آید. او از راه سیگار کشیدن با خود زمزمه می کند- یک زمزمه موزون و ضرب آهنگ دار این کار او را تسکین می دهد ناآرامی و بی قراری درونش کمی فرو می نشیند.

وقتی دارید با کسی صحبت می کنید این یادتان باشد – تقریباً صد در صد موارد این موضوع صحت دارد- اگر این شخص دستش را به طرف سیگار برد مفهومش این است که او به تنگ آمده است و شما باید همان موقع او را ترک کنید دلش می خواست با دست خودش شما را بیرون می کرد ولی نمی تواند چنین کاری بکند؛ این بسیار وقیحانه و به دور از ادب است پس به دنبال بسته سیگارش می گردد با این کار با زبان بی زبانی می گوید: «حوصله ام سرآمد! خسته ام کردی.» در قلمرو حیوانات ممکن بود بر سر و کله تان بپرد و به شما حمله کند. اما این کار در عالم انسانیت از او ساخته نیست- او انسان است یک انسان متمدن و مبادی آداب این است به بسته سیگارش حمله ور شده سیگاری آتش می زند... اکنون دیگر نگران وجود شما نیست او به زمزمه سیگار کشیدن خودش مشغول است و این ناآرامی درونی اش را تسکین می دهد.

این فعالیت نشان می دهد که این شخص دچار نگرانی و دل‌مشغولی است. او نمی تواند خودش باشد- نمی تواند ساکت و غیر فعال باقی بماند او از این راه فعالیت جنون و دیوانگی خود را بیرون می ریزد.

عمل زیباست به صورت واکنشی بر انگیخته بروز می یابد. زندگی به واکنش احتیاج دارد تو هر لحظه باید کاری بکنی، اما این فعل از لحظه حاضر نشأت می گیرد. وقتی گرسنه ای در جستجوی غذایی هستی و وقتی تشنه ای به سوی چشمه آب می روی. خوابت که می آید به رختخواب می روی در واقع این کار از روی موقعیت فعلی از تو سر می زند عمل خودجوش و یکپارچه است.

---

[1]. pranayama
[2]. Transcendental Meditation
[3]. Mandala

فعالیت هرگز خودجوش نیست از گذشته نشأت می گیرد شاید فعالیتی را که سال ها در خود اندوخته ای هم اکنون در تو به انفجار درآید- و این هیچ ربطی به موقعیت فعلی تو ندارد اما ذهن در حال نیرنگ بازی و لودگی است و برای توجیه فعالیت خود همواره استدلال هایی در آستین دارد ذهن همیشه سعی دارد ثابت کند که این فعالیت نیست بلکه عمل است از روی نیاز بوده است وقتی دیگ خشم تو به جوش می آید همه در می یابند که این خشم بی مورد بوده و از روی نیاز نیست موقعیت هرگز آن را ایجاب نکرده است- و فقط این تویی که نمی توانی آن را درک کنی همه احساس می کنند «این چه کاری است می کنی؟ احتیاجی به ان همه جوش و خروش نیست چرا آنقدر عصبانی هستی؟» اما تو به دنبال توجیهی برای آن هست تو دلیل می آوری که این خشم لازم بود.

این دلیل تراشی ها به تو کمک می کنند نسبت به دیوانگی خود ناآگاه باقی بمانی اینها همان چیزهایی هستند که جرج گورجیف[1] نام «ضربه گیر»[2] بر آنها نهاده بود. تو برای اینکه از موقعیت سر در نیاوری با دلیل تراشی ضربه گیرهایی خلق می کنی معمولاً در قطار در فاصله بین دو اتاقک از ضربه گیر استفاده می شود تا هنگام توقف ناگهانی قطار از وارد آمدن ضربه بیش از حد به مسافران جلوگیری گردد. ضربه گیرها این تکان ناگهانی را جذب می کنند. فعالیت تو مدام بی ربط و نامتناسب با موقعیت را دریابی. این ضربه گیرها چشمان تو را به روی واقعیت می بندند و این نوع فعالت ادامه می یابد. اگر این فعالیت وجود داشته باشد تو آرام و قرار نداریچطور می توانی آرامش داشته باشی ؟ چون نیاز وسواسی می خواهد تو را وادار کند کاری بکنی حال این کار هرچه می خواهد باشد در سراسر دنیا احمق هایی یافت می شوند که ورد زبانشان این است: «هر کاری بکنی بهتر از هیچی است» و احمق های تمام عیاری هم وجود دارند که این ضرب‌المثل را در سراسر دنیا اشاعه داده اند که «ذهن خالی لانه شیطان است» اینطور نیست! ذهن خالی ماورای خداست ذهن خالی زیباترین و ناب ترین چیز در دنیاست ذهن خالی چطور می تواند ماورای شیطان باشد؟ شیطان نمی تواند به ذهن خالی راه یابد این غیر ممکن است! شیطان فقط می تواند به ذهنی راه یابد

[1] .George Gurdjieff
[2] . Buffer

که فعالیتی آن را اشغال کرده باشد- آن وقت شیطان می تواند افسار تو را در دست گیرد. او می تواند راه ها شیوه ها و سایلی را یرای فعالیت بیشتر به تو نشان دهد.

شیطان هرگز نمی گوید آرامش داشته باش او می گوید: «چرا وقتت را تلف می کنی؟ یک کاری بکن! و بجنب! عمرت می گذرد یک کاری بکن! و همه آموزگاران تراز اول دنیا آموزگارانی که چشم بشریت را به حقیقت زندگی باز کرده اند به اینجا رسیده اند که ذهن خالی مجال می دهد که الوهیت به درون تو راه یابد.

فعالیت می تواند ارز دهن خالی استفاده کند؟ او حتی جرأت نزدیک شدن به آن را ندارد چون خلأ به سادگی او را از پای در می آورد اما اگر تو از میلی شدید آکنده باشی میلی دیوانه وار را به فعال بودن آنگاه شیطان خودش زمام امور را در دست گرفته و راهنمایی تو را بر عهده می گیرد- آن وقت او تنها راهنمای توست.

می خواهم این را به شما بگویم که این ضرب‌المثل سرتاپا غلط است خود شیطان بایستی آن را پیشنهاد کرده باشد!

باید مراقب وسواس «فعال بودن» بود و این تو هستی که باید در زندگی خودت مراقب آن باشی چون من هرچه هم بگویم تا تو خودت درنیابی که فعالیت تو بیخود و بی ربط است از وجودش خبر داری نخواهی شد تو چرا دست به فعالیت می زنی؟

هنگام سفر مردم را دیده ام که کاری را بارها و بارها تکرار می کنند من برای بیست و چهار سات با مسافری همقطار بودم. او روزامه ای را بارها و بارها خواند چون سرگرمی دیگری پیدا نمی کرد. کسی که در یک کوپه محبوس است امکانات چندانی برای فعال بودن در اختیار ندارد این بود که مدام به همان روزنامه ور می رفت و مطالب آن را بارها و بارها می خواند من که شاهد این صحنه بودم از خود می پرسیدم: «این چه کاری است که این آدم می کند؟»

روزنامه که گیتا یا انجیل نیست تو می تونای گیتا را بهدفعات بسیار بخوانی چون در هربار مطالعه مفهوم جدیدی بر تو آشکار می شود اما روزنامه که گیتا نیست همین که آن را خواندی قضیه تمام است! حتی ارزش یک بار خواندن هم ندارد؛ ولی مردم مدام روزنامه می خوانند. بارها و بارها روزنامه را ورق می زنند مشکل چیست؟ آیا ضرورتی وجود دارد؟ نه- آنها وسواس دارند نمی توانند آرام و غیر فعال باقی بمانند این برایشان غیر ممکن است به مرگ می ماند آنها باید فعال باشند و یک طوری سر خود را گرم کنند.

سال ها مسافرت بارها به من فرصت داد تا مردم را بدون آنکه متوجه شوند زیر نظر بگیرم. گاهی اوقات فقط با یک نفر در کوپه تنها بودم و او هرچه از دستش برمی آمد می کرد تا مرا به حرف وادارد و من فقط آره یا نه می گفتم و آن وقت او از تلاش برای برقراری ارتباط دست برمی داشت. بعد من فقط تماشا می کردم- تجربه ای زیبا و بدون خرج! من تماشایش می کردم: او چمدانش را باز می کرد- و من می دیدم که او کاری نمی کند- بعد او نگاهی به درون چمدان می انداخت و آن را می بست. آن وقت پنجره را باز می کرد و کمی بعد آن را می بست. سپس به سراغ روزنامه می رفت سیگاری می کشید و دوباره به جان چمدان می افتاد و چیزهایی داخل آن را مرتب می کرد و بعد پنجره را باز می کرد تا بیرون را تماشا کند. این کارها برای چیست؟ و چرا؟ یک میل شدید درونی یک حالت ذهنی تب‌آلود و هذیان‌آور در وجود شخص به جنبش در می آید او باید کاری بکند وگرنه از دست خواهد رفت اکنون که وقت استراحت است او نمی تواند آرام بگیرد عادت کهنه همچنان پابرجاست.

می گویند اورنگ زیب[1] امپراطور هندوستان پدرش شاه جهان را در سالخوردگی به زندان انداخت شاه جهان همان کسی بود که تاج محل را ساخت. پسرش او را از سلطنت خلع و زندانی کرد.

اورنگ زیب در شرح حال خود نوشته است که پس از چند روز شاه جهان دیگر از بابت زندانی بودن خود نگران نبود زیرا بساط عیش و نوش او فراهم بود. آنجا یک قصر بود و شاه جهان به روال گذشته زندگی می کرد آنجا اصلاً زندان نمی نمود از شیر مرغ تا جان آدمیزاد برایش مهیا بود فقط یک چیز کم داشت و آن

[1] . Aurangzeb

فعالیت بود- او نمی توانست هیچ کاری بکند بنابراین از پسرش اورنگ زیب چنین درخواست کرد: «جای هیچ گلایه ای نیست از سر سخاوت تو همه چیز برایمان فراهم است. همه چیز عالی و زیباست. فقط یک چیز هست که اگر بتوانی آن را در حق من ادا کنی تا ابد ممنون تو خواهم بود و آن این است که سی پسر بچه را برای تعلیم در اختیارم قرار دهی.»

اورنگ زیب باورش نمی شد:« آخر چرا پدرم دوست دارد سی پسربچه را تعلیم دهد؟ او هرگز هیچ تمایلی به این شغل از خود نشان نداده بود.هرگز علاقه ای به هیچ نوع آموزش و یا تحصیلاتی نداشت او را چه می شود؟»

با این وجود خواسته اش را اجابت کرد. سی پسر به کاخ شاه جهان روانه کردهمه چیز مرتب بود- او از نو در نقش امپراطور ظاهر شد امپراطور سی پسر بچه در مدرسه ابتدایی آموزگار تقریباً حکم امپراطور را دارد وقتی به بچه ها دستور می دهد بنشینند همه باید فرمانش را اطاعت کنند و وقتی دستور م دهد بایستند همه گوش به فرمان از جا برمی خیزند. او در آن اتاق به اتفاق سی پسر بچه موقعیت درباری خود را به تمامی از نو خلق می کند- دقیقاً همان عادت کهنه و همان اعتیاد دیرینه به فرمانروایی و امر و نهی به مردم.

روان ناسان فکر می کنند که آموزگاران در اصل سیاستمدارند البته نه با چنان اعتماد به نفسی که به عرصه سیاست قدم بگذارند- عرصه تاخت و تاز آنها مدرسه است. در آن جا نقش رئیس جمهور نخست وزیر و پادشاه را بازی میکنند و با لشکری متشکل از بچه های کوچک سر و کار دارند و این لشکر در اختیار آنهاست تا هرقدر مایل بودند بر آن فرمان برانند و اعمال قدرت کنند روان شناسان همچنین بر این شبهه اند که آموزگاران تمایل به دگرآزاری دارند دوست دارند دیگران را شکنجه دهند و برای رسیدن به این مقصود هیچ کجا از مدارس ابتدایی بهتر نیست. آنجا می تواند بچه های معصوم را شکنجه کرد- در آنجا می توانی آنها را به خاطر خودت یا به خاطر خودشان شکنجه کنی. بروید با چشمان خودتان ببینید من در مدارس ابتدایی بوده ام و آموزگاران بسیاری را با دقت زیر نظر داشته ام روان شناسان هنوز در این مورد تردید دارند ولی من یقین دارم که آموزگاران شکنجه گرند! و شما هیچ کجا قربانیانی معصوم تر و بی دفاع

تر از آنها پیدا نمی کنید- این طفل های معصوم حتی یارای مقاومت ندارند آنها بسیار ضعیف و درمانده اند- و آموزگار همچون فرمانروایی مقتدر به رتق و فتق امور مشغول است.

اورنگ زیب در شرح حال خود می نویسد: «پدرم فقط به خاطر عادات کهنه گذشته هنوز می خواهد چنین وانمود کند که یک امپراطور است پس بگذار چنین وانمود کند و بگذار خودش را فریب بدهد آب از آب تکان نمی خورد سی پسر بچه یا سیصد پسربچه چه فرقی دارد؟ هرقدر خواست برایش پسربچه می فرستم بگذار مدرسه ای کوچک اداره کند و دلش به همین خوش باشد.»

فعالیت وتی است که عمل مناسبتی با موقعیت ندارد به خودتان نگاه کنید تا ببینید نود درصد از انرژی شما در انجام فعالیت های مختلف به هدر می رود و به همین دلیل هم وقتی لحظه عمل فرا می رسد هیچ انرژی برایتان باقی نمانده است وقتی فردی آرام و خالی از اضطراب و وسواس است انرژی در درونش انباشتهمی شود. او انرژی اش را پس انداز می کند این انرژی به طور خودکار در او ذخیره می گردد و با فرا رسیدن لحظه عمل تمامی وجود او در آن عمل جاری می شود. به همین دلیل هم عمل چنی جامع و کامل است فعالیت همواره ناقص است زیرا مگر می توانید دربست خودتان را فریب دهید؟ حتی خودتان هم می دانید که این فعالیت شما بی فایده است و خبر دارید که آن را برای فرونشاندن التهاب درونی خودتان به دلایلی که حتی برای خود شما هم مبهم است انجام می دهید.

شما می توانید فعالیت های خود را تغییر دهید اما تا وقتی این فعالیت ها از قوه به فعل درنیامده است این به شما کمکی نخواهد کرد مردم نزد من می آیند و می گویند: «دلم می خواهد سیگار را ترک کنم» و من از آنها می پرسم : «چرا؟ این خودش یک مراقبه متعالی و زیباست » و ادامه می دهم «و اگر آن را کنار بگذاری چیز دیگری را شروع می کنی- چون با تغییر علائم بیماری چیزی عوض نشده و بیماری هنوز پابرجاست آن وقت شروع می کنی به ناخن جویدن یا آدامس جویدن- و این چیزها حتی از سیگار کشیدن هم بدترند همه اینها بی خطرند چون تویی که داری آدامس می جوی به کسی کاری نداری ممکن است احمق باشی اما متجاوز و مهاجم نیستی تو به کسی ضرر نمی رسانی اگر از آدامس جویدن و سیگار کشیدن

دست برداری آن وقت چکار خواهی کرد؟ دهان تو احتیاج به فعالیت دارد هنوز در پی خشونت است آنگاه آغاز به سخن و گفتگو خواهی کرد مدام پرحرفی و گزافه گویی می کنی- ور ور ور ور- و این بسیار خطرناک تر است!

چندی پیش زن ملا نصرالدین آمد پیش من. او به ندرت به دیدن من می آید اما وقتی هم می آید من فوراً شستم خبردار می شود که باید اتفاق مهمی افتاده باشد این بود که از او پرسیدم: «بینم چی شده؟» در عرض سی دقیقه از زمین و زمان برایم درد دل کرد تا بالاخره به اینجا رسید «ملانصرالدین توی خواب با خودش حرف می زند تو را به خدا بگو چه خاکی بر سرم بریزم؟ آنقدر حرف می زند که خوابیدن در آن اتاق برای من عذابی الیم است و حتی در خواب داد و فریاد به راه می اندازد و هرچی از دهنش می آید می گوید.»

من در جواب گفتم: «کار خاصی لازم نیست کافی است هروقت هردوی شما بیدار هستید به او فرصت بدهی حرف هایش را بزند!»

مردم مدام حرف می زنند حتی اجازه نمی دهند دیگران یک کلام حرف بزنند حرف زدن هم مثل سیگار کشیدن است اگر بیست و چهار ساعتی وراجی کنی- که همین طور هم هست- وقتی بیداری حرف می زنی و بعد که جسم خود را از پا در آوری به خواب می روی اما وراجی همچنان ادامه می یابد. ذهن تو بیست و چهار ساعته به حرف زدن مشغول است. این فرقی با سیگار کیدن ندارد چون ساز و کار همان است: دهان به جنبش نیاز دارد و اساسی ترین فعالیت مربوط به دهان است چون نخستین فعالیتی است که زندگی را با آن آغاز می کنی. سیگار کشیدن هم درست مثل مکیدن پستان مادر است: شیر گرم به درون جریان می یابد... در سیگار کشیدن نیز دود گرم به درون راه می یابد و سیگار در بین دو لب درست مثل نوک پستان مادر حس می شود. اگر نگذارند سیگار بکشی آدامس بجوی و... آن وقت به حرف زدن روی می آوری و این بسیار خطرناک تر است. چون آت و آشغال های ذهنی خود را به خورد دیگران می دهی و در ذهنشان تلنبار می کنی.

آیا می توانی برای مدت طولانی ساکت بمانی؟ روان شناسان می گویند اگرآدم برای سه هفته ساکت بماند. آن وقت شروع می کند با خودش حرف می زند اینجاست که دیگر به دو آدم تقسیم می شوی تو هم گوینده هستی و هم شنونده و اگرسعی کنی برای سه ماه ساکت باشی دیگر کاملاً اماده رفتن به تیمارستان هستی چون دیگر برایت مهم نیست کسی به حرف هایت گوش بدهد یا ندهد و تو روی دنده حرف زدن می افتی و نه تنها حرف می زنی که جواب خودت را هم می دهی – حالا دیگر کامل هستی دیگر به هیچ کس وابسته نیستی و مجنون یعنی همین!

مجنون کسی است که همه دنیایش به خود او محدود می شود گوینده اوست شنوده هم اوست بازیگر اوست تماشاچی هم خود اوست او همه است همه دنیای او به خودش محدود است او خود را به قطعات بسیاری تقسیم کرده است و همه چیز قطعه قطعه و از هم پراکنده است. به همین خاطر هم مردم از سکوت وحشت دارند- می دانند که از هم می پاشند وحشت از سکوت به این معناست که تو در درون ذهن وسواسی تب آلود و بیماری داری که پیوسته از تو طلب می کند که فعال باشی.

فعالیت وسیله فرار تو از خویشتن است در «عمل» تو حی و حاضر آنجا هستی در «فعالیت» تو از خودت فرا کرده ای این یک ماده مخدر است در فعالیت تو خودت را فراموش می کنی و وقتی خودت را از یاد بردی دیگر هیچ نگرانی، اضطراب و تشویشی وجود ندارد به همین دلیل هم احتیاج داری مدام فعال باشی و یک جوری سر خودت را گرم کنی و هرگز در حالتی که بی عملی در تو به گل بنشیند و شکوفا شود قرار نمی گیری.

عمل چیزی مطلوب است و فعالیت بیمارگونه است. تفاوت این دو را در خودت دریاب فعالیت چیست و عمل کدام است؟ این نخستین گام است قدم بعدی درگیری بیشتر در عمل است به طوری که انرژی به عمل جریان یابد هروقت سرو کله فعالیت پیدا شد بیشتر مراقب و هوشیار باش اگر هشیار باشی فعالیت متوقف می شود انرژی حفظ می گردد و همان انرژی به عمل تبدیل می شود.

عمل آنجا است حاضری و از پیش ساخته نیست. اصلاً به تو مهلت نمی دهد تا زمینه را آماده کنی یا تمریناتی را پشت سر بگذاری عمل همیشه تازه و با طراوت است؛ درست مثل قطرات شبنم صبحگاهی و کسی که مرد عمل است همیشه جوان و باطراوت می ماند. شاید جسم پیر شود اما شادابی او پابرجاست ممکن است جسم بمیرد ولی جوانی ادامه می یابد جسم فنا می شود ولی او همچنان باقی است زیرا خداوند طراوت را دوست دارد خداوند همیشه طرفدار تازگی و طراوت است.

هرقدر می توانی فعالیت را کنار بگذار اما چطور م توانی فعالیت را از سرت بیندازی؟ تو می توانی از همین ترک عادت خود یک وسواس بسازی. این همان بلایی است که بر سر راهبان دیرنشین می آید: وسواس آنها شده ترک عادت! آنها مدام به کارهایی روی می آورند که از عادات پیشین خود دست بردارند- مدام با دعا و نیایش و مراقبه و یوگا و فلان و بهمان سر خود را گرم می کنند این هم فعالیت است تو به این شیوه کاری از پیش نمی بری و فعالیت از در پشتی وارد می شود. آگاه باش! تفاوت بین عمل و فعالیت را احساس کن. فعالیت مثل بختک به جانت می افتد و در حقیقت تو را اسخیر می کند فعالیت شبح است شبحی از گذشته مرده است وقتی فعالیت روحت را تسخیر کرد و وجودت تب آلود شد بیشتر مراقب باش! این همه کاری است که می توانی بکنی: مواظبش باش! حتی اگر مجبوری آن را انجام بدهی آن را با هشیاری کامل انجام بده سیگار بکش اما بسیار آهسته سیگار بکش. با هشیاری کامل تا لااقل بفهمی چه کار می کنی.

اگر بتوانی سیگار کشیدن خود را زیر نظر بگیری ناگهان روزی سیگار از دستت می افتد زیرا بطالت و پوچی آن به تمامی بر تو آشکار می گردد. کار احمقانه ای است احمقانه محض کاملاً ابلهانه. وقتی این را تشخیص دادی خود به خود سیگار از لابه لای انگشتانت سقوط می کند. تو نمی توانی آن را دور بیندازی چون دور انداختن خودش یک فعالیت است این است که می گویم خودش از دستت می افتد درست مثل برگ مرده ای از درخت... سقوط برگی خشکیده... راگر آن را دور بیندازی خودت دولا می شوی و به شیوه ای دیگر و در قالبی دیگر آن را از روی زمین بر می داری.

بگذار عادت ها خودشان از سرت بیفتند تو آنها را کنار نگذار بگذار فعالیت خود به خود محو شود تو به زور آن را محو نکن زیرا همان تلاش تو برای محو اجباری آن خودش فعالیتی است به شکلی دیگر.

مراقب باش حواست را جمع کن گوش به زن باش تا اهد پدیده معجزه آسایی باشی وقتی چیزی خودش به میل و رضای خودش کنار می رود از خود هیچ ردپای بر جای نخواهد گذاشت اگر به زور آن را کنار بگذاری ردپای ان باقی می ماند یک زخم یک جوشگاه بعد تو مدام بوق و کرنا بر می داری و همه جا جار می زنی که من سی سال آزگار سیگار می کشیدم وآن را کنار گذاشته ام حالا همین لاف زدن فعالیت تو شده است تو با حرف زدن و قمپز در کردن درباره آن دقیقاً به همان ترفند متوسل شده ای اما این بار نه سیگار کشیدن که وراجی بسیار درباره این واقعیت که سیگار را ترک کرده ای لب های تو دوباره به فعالیت درآمده اند دهان تو می جنبد و خشونت تو همچنان باقی است.

اگر انسان واقعاً موضوع را درک کند عادات از سرش می افتند- و آن وقت افتخاری متوجه تو نیست تا به این و آن پز بدهی که من بودم که آن را کنار گذاشتم. آن عادت خود به خود از سرت افتاد تو آن را کنار نگذاشتی نفس تو از این راه قدرت نگرفت و اینجاست که اعمال بیشتر و بیشتری میدان بروز خواهد یافت.

و هرگاه تو این فرصت را داشتی که با تمام وجود کاری بکنی آن را از دست نده این پا و آن پا نکن- عمل کن! بیشتر عمل کن و اجازه بده فعالیت ها به خودی خود از سرت بیفتد به تدریج استحاله ای در وجود تو بروز خواهد کرد این زمان می برد نیاز به عمل آمدن دارد اما هیچ عجله ای در کار نیست.

به سخنان تیپولا خوب گوش بده:

«با جسم کاری نداشته باش فقط آرام بگیر محکم دهانت را ببند و خاموش بمان ذهن خود را خالی کن و به هیچ چیز فکر نکن.»

«با جسم کاری نداشته باش فقط آرام بگیر...» اکنون مفهوم آرام سازی برای شما روشن می شود یعنی نداشتن هیچ میل شدیدی به فعالیت معنی آرام سازی این نیست که مثل مرده دراز بکشی اینطوری تو فقط

وانمود می کنی که آرام هستی اصلا تو چطور می توانی مثل یک مرده دراز بکشی؟ تو که زنده ای فقط می توانی تظاهر کنی آرامش وقتی به سراغ تو می آید که هیچ میل شدیدی به فعالیت نداشته باشی در این حال انرژی سر جایش بوده و به هیچ کجا نرفته است چنانچه موقعیت خاصی بروز نماید تو نسبت به آن واکن نشان می دهی همین! دیگر دنبال بهانه ای برای واکنش نیستی. تو با خودت راحت و آسوده ای. یعنی آزا د وبی تکلف بودن با خود- در خانه خود بودن راحت و آسوده...

چند سال پیش کتابی می خواندم که عنوانش این بود: «باید به خودت آرامش بدهی» این سراپا متناقض و بی پایه است چون «باید» خودش ضد آرام سازی است- اما اینگونه کتاب ها فقط در آمریکا به فروش می روند. «باید» یعنی فعالیت این یک وسواس است هر وقت بایدی در کار بود وسواسی هم پشت آن پنهان است.

اعمال در زندگی وجود دارند ولی بایدی در کار نیست وگرنه باید آدم را به جنون می کشد. «باید به خودت آرامش بدهی!» اکنون برقراری آرامش خودش به وسواس تبدیل شده است. تو باید فلان وضعیت یا بهمان حالت را به خود بگیری دراز بکشی و به بدن خودت- از نوک انگشتان پا تا فرق سر- تلقین کنی به انگشتان پاهایت بگویی آرام باش! خودت را لَخت رها کنی! و به همین ترتیب رو به بالا پیش بروی تا به سرت برسی...

چرا «باید»؟ آرامش وقتی در وجودت پدیدار می شود که هیچ بایدی در زندگی ات نباشد. آرامش نه تنها به جسم و ذهن تو، که به سراسر وجودت تعلق دارد.

تو زیادی در فعالیت به سر می بری. باید هم خسته، زهوار درفته، فرسوده و فلج باشی. انرژی حیات جریان ندارد. همه اش انسداد است و انسداد است و انسداد. و هر وقت دست به کاری می زنی، آن را در حالت جنون انجام می دهی. البته که نیاز به آرامش تو در تو شکل می گیرد! به همین دلیل هم هست که هر ماه کتاب های زیادی در زمینه آرام سازی نوشته می شود. و من هرگز ندیده ام کسی با مطالعه این جور کتاب ها به آرامش برسد- او بی قرارتر می شود، چون اکنون سراسر زندگی فعالش دست نخورده باقی مانده و وسواس به فعالیت به قوت خود باقی است. بیماری هنوز آنجاست و او وانمود می کند که در حالت آرامش به

سر می برد. بنابراین با همه اغتشاش درون، با آتشفشانی آماده انفجار بی حرکت دراز می کشد و طبق دستورات کتاب «دستورالعمل آرام سازی» به خود استراحت می دهد!

هیچ کتابی وجود ندارد که بتواند به شما کمک کند خود را آرام کنید- مگر اینکه فطرت درونی خویش را سطر به سطر مطالعه کنید و آنگاه آرامش یک «باید» نیست. آرامش یک «نبود» است: نبود فعالیت. نه نبود عمل. هیچ احتیاجی نیست سر از کوه های هیمالیا در بیاوری- عده ای انگشت شمار این کار را کرده اند. آن ها به خاطر برقراری آرامش درون به هیمالیا صعود کرده اند: چه لزومی دارد از کوه های هیمالیا بالا بکشی؟ عمل قابل کنار گذاشتن نیست، چون اگر عمل را کنار بگذاری، زندگی را کنار گذاشته ای. آن وقت تو مرده ای خواهی بود نه آدمی آرام و آسوده. در هیمالیا افراد خردمند و فرزانه ای یافت می شوند که همگی مرده اند ولی آرامش ندارند. آن ها از زندگی از عمل گریخته اند و به هیمالیا پناه برده اند.

این نکته ظریفی است که باید آن را درک کرد: «فعالیت» است که باید کنار برود، نه «عمل». کنار گذاشتن هردو آسان است- تو می توانی هر دو را به حال خود رها کنی و به کوه های هیمالیا بگریزی. این کاری ندارد این کار هم آسان است: اینکه به فعالیت های خود ادامه دهی و هر روز صبح و عصر چند دقیقه ای خودت را مجبور به آرامش کنی. تو پیچیدگی ذهن انسان و ساز و کار آن را درک نمی کنی. آرامش یک حالت است تو نمی توانی به زور به این حالت درآیی. کافی است همه منفی بافی ها و موانع را کنار بگذاری تا با پای خودش به سراغت بیاید و خود به خود در تو به وجود بیاید.

شب ها وقتی به خواب می روی چه کار می کنی؟ آیا کار خاصی انجام می دهی؟ اگر چنین است به زودی خواب زده می شوی و کم کم بی خوابی به سرت می زند. تو موقع به خواب رفتن چه کار می کنی؟ تو فقط دراز می کشی و خوابت می برد. هیچ کاری نباید بکنی، به خواب رفتن برایت غیر ممکن می شود. در حقیقت همه آن چیزی که برای به خواب رفتن لازم است قطع تداوم فعالیت های روز در ذهن است. همین! وقتی در ذهن فعالیتی نبود ذهن آرام می گیرد و به خواب می رود. اگر برای خوابیدن کاری بکنی ضرر کرده ای. آن وقت به خواب رفتن غیر ممکن خواهد شد.

به هیچ کاری احتیاج نیست. به قول تیپولا «با جسم خود کاری نداشته باش فقط آرام بگیر» هیچ کاری نکن! به هیچ وضعیت یوگایی، کش و قوس یا شکنجه ای احتیاج نیست «هیچ کاری نکن!»- فقط به عدم فعالیت احتیاج است و این چگونه حاصل می آید؟ با درک کردن درک کردن، تنها آموزش انضباطی است. به فعالیت های خود پی ببر و ناگهان اگر در میانه راه به کاری که می کنی واقف شدی آن فعالیت خود به خود متوقف خواهد شد. اگر دریافتی چرا آن کار را انجام می دهی از جریان باز واهد ایستاد و این توقف همان است که تیپولا آن را در قالب این کلمات بیان می کند: «با جسم خود کاری نداشته باش فقط آرام بگیر».

آرامش چیست؟ حالتی که در آن انرژی تو به هیچ کجا نمی رود- نه به آینده و نه به گذشته فقط همانجا همراه توست. تو در برکه خاموش و ساکن انرژی ات، در گرمای آن احاطه شده ا این لحظه همه چیز است. هیچ لحظه دیگری نیست زمان متوقف می شود- آن گاه آرامش در وجودت برقرار می گردد. اگر زمان باشد از آرامش خبری نیست عقربه زمان کاملاً متوقف می شود؛ زمانی وجود ندارد این لحظه هست و بس. تو تقاضای چیز دیگری نمی کنی، تو فقط از آن لذّت می بری آدم از چیزهای پیش پا افتاده و عادی لذت می برد. چون زیبا هستند در حقیقت هیچ چیز عادی نیست- چون همه چیز غیر عادی است.

مردم نزد من می آیند و می پرسند: «آیا به خدا اعتقاد داری؟» من به آنان پاسخ می دهم «بله چون همه چیز بسیار غیر عادی است و چطور چنین چیزی می تواند بدون یک آگاهی ژرف وجود داشته باشد؟» آدم فقط از چیزهای جزئی و پیش پا افتاده لذت می برد از راه رفتن بر روی چمن ها... آنگاه که هنوز قطرات شبنم نخشکیده اند... و فقط و فقط بافت و لطافت چمن ها، خنکی قطرات شبنم نسیم سحری و طلوع آفتاب را با تمام وجود حس کردن. برای اینکه خوشحال و سعادتمند باشی، دیگر چه می خواهی؟ برای نشاط و سرخوشی چه چیزی بیشتر از این؟ کافی است شب بر روی ملحفه خنک رختخوابت دراز بکشی و بافت و تار و پود آن را احساس کنی که ملحفه هر لحظه از گرمای بدن تو گرمتر و گرمتر می شود و تو در تاریکی شب، در سکوت شب غرق می شوی... تو با چشمانی بسته فقط خودت را احساس می کنی. بیش از این چه احتیاجی داری؟ این خودش خیلی است- تمامی ذرات وجودت زبان به شکر می گشایند. این همان آرامش است. این یعنی آرامش: وقتی لحظه حاضر هم از سرت زیاد است، زیادتر از آنکه

بتوانی چیزی را درخواست کنی یا انتظار داشته باشی. چیزی برای تقاضا وجود ندارد همه چیز بیش از حد کفایت است، بیش از آنچه آدم آرزویش را داشته باشد- آنگاه انرژی هرگز به هیچ کجا نمی رود، بلکه به برکه ای آرام تبدیل می شود. تو در انرژی خودت حل می شوی. این لحظه لحظه آرامش است.

آرامش نه متعلق به جسم است و نه متعلق به ذهن؛ آرامش به تمامی وجود تعلق دارد. به همین دلیل هم ورد زبان بودایی ها این است: «در تمنای چیزی نباش! عاری از او باش!» زیرا می دانند که اگر آرزویی بود، دیگر نمی توان آرام و قرار داشت. می گویند: «مرده را به خاک بسپار! زیرا درگیری بیش از حد با گذشته یعنی خداحافظی با آرامش. آنها تأکید می کنند: « از همین لحظه حاضر لذت ببر» عیسی مسیح می فرماید: « به سوسن ها نگاه کن به سوسن های دشت و صحرا نظر بیفکن- آنها به خودشان زحمتی نمی دهند خیلی هم زیباترند، درخشش و شکوه آنها از حضرت سلیما هم بیشتر است نظم و آراستگی آنها بسیار زیباتر از همه دم و دستگاه حضرت سلیمان است. نگاه کن سوسن ها را خوب ببین!»

او دارد چه می گوید؟ دارد می کوید آرام باش! احتیاجی نیست به خودت زحمت بدهی- در حقیقت همه چیز زاید است. عیسی مسیح می گوید:«اگر خداوند نگه دار مرغان هوا و چرندگان و درندگان و درختان و گیاهان است، دیگر چرا نگرانی ؟ یعنی او نگه دار تو نیست؟» این آرامش است. چرا اینقدر درباره آینده نگران و پریشانی؟ به سوسن ها دقت کن، سوسن ها را تماشا کن و مانند سوسن ها بشو و بعد آرام بگیر . آرامش یک وضعیت بدنی اص نیست آرامش استحاله کامل انرژی های توست.

انرژی می تواند دو بعد داشته باشد: یکی انرژی هدفمند که یک جایی به سوی هدفی روان است در حالی که از جای دیگری باید به آن هدف رسید. این یک بعد از انرژی توست: بعد انرژی بعد «هدف- وابسته» انرژی است و همه چیز وسیله است. این فعالیت به نحوی باید صورت گیرد و شما باید هرطور شده به هدف برسید و آنگاه استراحت خواهید داشت اما برای این نوع انرژی هدف هرگز دست یاتنی نیست زیرا این نوع انرژی به تبدیل هر لحظه از زمان حاضر به وسیله ای برای رسیدن به چیز دیگر- تبدیل شدن به آینده- ادامه می دهد. هدف همواره در خط افق باقی می ماند تو به دویدن ادامه می دهی ولی فاصله همان است که بود.

نه بعد دیگری از انرژی وجود دارد و آن بعد جشن و سروری غیر هدفمند است. هدف هم اینک، همینجاست؛ جای دیگری نیست. در حقیقت هدف خود تو هستی در اصل هیچ رضایت خاطری به غیر از همین لحظه نیست- سوسن ها را بنگر! وقتی تو هدف هستی و وقتی هدف در آینده نیت، چیزی برای دستیابی وجود ندارد در عوض تو همین حالا آن را جشن گرفته ای. هدف همینجاست- این آرامش است، انرژی غیر هدفمند است.

بنابراین از نظر من دو نوع آدم وجود دارد. یکی افراد جویای هدف و دیگری افراد اهل جشن. افراد هدف گرا دیوانه اند. آنها بتدریج کارشان به دیوانگی می کشد- و آنها جاده صاف کن دیوانگی خود هستند و بعد همین دیوانگی اندازه حرکتی[1] برای خودش دارد؛ آنها هربار در باتلاق دیوانگی خودشان بیتر دست و پا می زنند و بیشتر فرو می روند- آن وقت در آن باتلاق کاملاً گم می شوند. افراد دسته دیگر به دنبال هدف نیستند؛ انها اصلاً جستجوگر نیستند، آنها اهل جشن و پایکوبی لحظه ها هستند.

تو هم اهل جشن باش! جشن بگیر! همینطوری هم خیلی چیزها برای جشن گرفتن وجود دارد: گل هایی که شکفته اند، پرنده هایی که آواز می خوانند و خورشیدی که آن بالا در آسمان با سخاوت تمام نور می افشاند- اینها را جشن بگیر! بعد ناگهان غرق در آرامش می شوی؛ دیگر از تنش و کشش عصبی خبری نیست دیگر اضطراب و تشویشی وجود ندارد. تمام انرژی یی که به تشویش و نگرانی تبدیل می شد، اکنون به شکرگزاری بدل گردیده است. تمامی ذرات قلبت زبان به شکر باز کرده اند- این نیایش است. نیایش همه اش همین است: دلی که با سپاسگزاری ژرفی می تپد.

با جسم خود کاری نداشته باش، فقط آرام باش. برای برقراری آرامش درون احتیاج به هیچ کاری نیست. فقط جنبش انرژی را – حرکت غیر هدفمند انرژی را- دریاب. این انرژی جاری است، اما به سوی هیچ هدفی. این انرژی همچون جشنی است در جریان. حرکت می کند ولی نه به سوی هدف که از فرط آکندگی در وجودت در حال لبریز شدن است.

[1] Momentum

از کودکی که می رقصد به هوا می پرد و اینجا و آنجا می دود. بپرس «به کجا می روی؟» او به هیچ کجا نمی رود- تو نگاهی عاقل اندر سفیه به او می اندازی. بچه ها همیشه فکر می کنند بزرگترها چقدر احمقند. چه سؤال چرندی! «کجا داری می روی؟» چه احتیاجی هست آدم جایی برود؟ کودک نمی تواند به این سؤال تو پاسخ دهد چون بی ربط است. او به هیچ کجا نمی رود او فقط به بالا انداختن شانه ها اکتفا می کند. او خواهد گفت:«هیچ جا.» بعد ذهن هدف گرا می پرسد: «پس چرا می دوی؟»- چون از نظر ما کاری مناسبت دارد که به جایی، به هدفی منجر شود.

به شما می گویم جایی برای رفتن نیست هرچه هست اینجاست. کل هستی به همین لحظه ختم می شود. سر وته عالم وجود، در همین لحظه حاضر با هم تلاقی می یابند. کل هستی همین حالا هم در این لحظه سرازیر گردیده است. هرآنچه هست در درون همین لحظه جاری است- هم اینک همین جا کودک صرفاً از انرژی لذت می برد و چقدر هم انرژی دارد! او به جست و خیز می پردازد، نه به این خاطر که باید به جایی برسد بلکه از انرژی بسیاری برخوردار است؛ او باید بدود.

غیر هدفمند رفتار کن؛ فقط یک سرریزش انرژی. انرژی ات را با دیگران تقسیم کن. معامله نکن، چک و چانه نزن. ببخش چون داری که ببخشی نه برای اینکه عوضش را دریافت کنی- وگرنه به خاک سیاه می نشینی جای همه سوداگران در جهنم است. اگر می خواهی سوداگران و تاجران بزرگ و گردن کلفت را پیدا کنی سری به جهنم بزن. آنجا آن ها را خواهی یافت بهشت جای معامله گرها نیست. بهشت به اهل جشن و پایکوبی تعلق دارد.

در خداشناسی مسیحی بارها و بارها در طول قرن های متمادی این سؤال مطرح بوده است: « فرشتگان در بهشت چه کار میکنند؟» این برای مردمان هدف گرا سؤالی مناسب محسوب می شود: «فرشتگان در بهشت چه کار می کنند؟» ظاهراً کاری نیست که انجام شود آمجا کاری برای انجام دادن وجود ندارد. روزی یکی از مایستر اکهارت[1] پرسید: «فرشتگان در بهشت چه کار می کنند؟» و او چنین گفت: «تو دیگر چه جور

[1]. Meister

احمقی هستی؟ بهشت جای جشن و پایکوبی است. آنها کاری نمی کنند؛ فقط جشن می گیرند- شکوه و عظمت آن را، فضای شاعرانه آن را شکوفایی آن را جشن می گیرند. آنها به دست افشانی و آواز و سرور مشغولند.» اما من یکی فکر نمی کنم پاسخ مایتر اِکهارت او را قانع کرده باشد، چون از نظر ما آدم ها یک فعالیت فقط هنگامی معنی دار است که به نتیجه ای منجر شود و هدفی در کار باشد.

یادت باشد فعالیت هدف گراس، عمل چنین نیست. عمل سرریزش انرژی است. عمل در این لحظه است؛ پاسخی از قبل آماده نشده، پاسخی که از حفظ نشده است. درست در همین لحظه کل هستی به ملاقات تو می آید، با تو روبرو می شود و واکنشی دست می دهد. پرندگان نغمه سر می دهند و تو به نغمه سرایی و آواز می پردازی- این فعالیت نیست؛ ناگهان حادث می شود، تو به یکباره متوجه می شوی که در حال زمزمه آواز هستی- این عمل است.

و اگر تو بیشتر درگیر عمل شوی و کمتر مشغول فعالیت باشی، زندگی ات دگرگون گردیده و به آرامشی عمیق تبدیل خواهدشد. آنگاه تو «انجام می دهی» ولی آرام نمی مانی.

یک بودا هرگز احساس خستگی نمی کند. چرا؟ چون فاعل نیست. هرآنچه دارد می بخشد بخشش از سراپای وجودش در حال سرریزش است؛ او لبریز از انرژی است.

با بدنت هیچ کاری نکن، آرام باش؛ دهانت را محکم ببند و خاموش بمان. دهان عضو بسیار مهمی است، چون این همانجایی است که اولین فعالیت در آن پدیدار شد؛ لب های تو نخستین فعالیت را آغاز کرد. دور تا دور محوطه دهان، آغاز همه فعالیت هاست- تو نفس کشیده ای گریه کردی و پستان مادر را یافتی و دهان تو همیشه در یک فعالیت شتابزده و هراسان باقی می ماند. به همین دلیل هم پیشنهاد تیپولا این است:«فعالیت را دریاب، عمل را دریاب، آرام و آسوده باش و دهانت را محکم ببند.»

هرگاه در گوشه ای به مراقبه می پردازی هرموقع خواستی ساکت باشی اولین کاری که باید انجام دهی این است که دهانت را کاملاً ببندی. اگر دهانت را کاملاً بستی زبانت در تماس با سقف دهانت و لب هایت کاملاً روی هم قرار می گیرند. دهانت را کاملاً ببند- اما این کار وقتی شدنی است که تو هرآنچه را که تا به حال

گفته ام، اجرا کنی. پیش از آن نه . تو از پس این کار بر می آیی؛ بستن دهان زحمت زیادی نیاز ندارد. تو می توانی مثل یک مجسمه با دهان بنشینی، اما این مانع از فعالیت تو نیست. فکر کردن در اعماق ذهنت همچنان ادامه می یابد و اگر فکر کردن ادامه پیدا کند، تو می توانی لرزش های خفیف لب هایت را احساس کنی. ممکن است دیگران متوجه این لرزش ها نشوند، چون بسیار جزئی و نامحسوس اند. اما وقتی مشغول فکر کردن هستی، لب هایت کمی می لرزند- لرزشی که بسیار نامحسوس است.

وقتی واقعاً آرام هستی، این لرزش متوقف می شود. تو دیگر حرف نمی زنی؛ تو دیگر هیچ فعالیتی در درون نداری. دهانت را محکم ببند و ساکت بمان- و بنابراین فکر نکن.

اما توجه می کنی؟ افکار در ذهن تو در گشت و گذارند. اشکالی ندارد، بگذار بیایند و بروند. تو خود را درگیر نکن: بی اعتنا و برکنار باقی بمان. فقط نظاره گر آمد و شد آنها باش؛ آنها هیچ ربطی به تو ندارد. دهانت را ببند و خاموش بمان. کم کم افکار به خودی خود از حرکت باز می ایستند- آنها برای اعلام موجودیت به مساعدت تو احتیاج دارند. اگر همکاری کنی. افکار حضور خواهند داشت. اگر با آنها بجنگی باز هم آنجا خواهند بود، چرا که این هردو، همکاری محسوب می شوند- یکی بر له و دیگری بر علیه افکار. هر دو نوعی فعالیت به شمار می آیند. تو فقط تماشای باش!

اما بستن دهان بسیار مفید است!

از این رو بنابر مشاهداتم در مورد بسیاری از مردم توصیه می کنم ابتدا خمیازه بکشی؛ تا آنجا که می توانی دهانت را بازکنی و آن را بکشی. چنان کامل و محکم خمیازه بکشی که دهانت درد بیاید. دو سه بار این کار را بکن. این به دهان کمک می کند تا مدت طولانی تری بسته بماند بعد دو سه دقیقه با صدای بلند حرف بزن. سخنان بی اساس و پرت و پلا بگو. ونگ ونگ کن هرچه به ذهنت رسید آن را بلند ادا کن و از آن لذت ببر. بعد دهانت را ببند.

آسان تر آن است که از آخر به اول بیایی. ار می خواهی دستت را لَخت رها کنی بهتر است ابتدا تا آنجا که ممکن است آن را سفت جمع کنی- مشت خود را گره کن و اجازه بده هر قدر می تواند سفت شود. ابتدا

درست عکس کار را انجام بده و بعد آن را شل کن. آن وقت به آرامش عمیق تر دستگاه عصبی دست می یابی. ابتدا شکلک دربیاور، ژست بگیر عضلات چهره ات را کج و معوج کن خمیازه بکش دو تا سه دقیقه چرت و پرت بگو- و بعد دهانت را شل رها کنی. دهانت را ببند و بعد فقط تماشاچی باش. به زودی سکوت بر تو حکمفرما خواهد شد.

دو نوع سکوت داریم یکی سکوتی که بر خود تحمیل می کنی. این سکوت چندان مطلوب و مؤدبانه نیست. نوعی خشونت، یک جور تجاوز به ذهن است پرخاشگرانه تهاجمی است سکوت دیگری هم وجود دارد که بر شخص نازل می شود؛ درست مثل تاریکی شب. این سکوت بر تو حکمفرما می شود؛ تو را از خود آکنده می سازد. تو فقط زمینه را برای آن فراهم می کنی؛ زمینه پذیرش آن را می آفرینی و آن خودش می آید. دهان را ببند و تماشا کن سعی نکن ساکت باشی اگر سعی کنی شاید چند ثانیه به زور ساکت شوی. اما این سکوت هیچ ارزشی ندارد- تو در درون به جوش می آیی بنابراین سعی نکن ساکت باشی فقط موقعیت را فراهم کن، زمین را شخم بزن، دانه را بکار و منتظر باش.

ذهنت را تخلیه کن و به فکر هیچ چیز نباش.

برای تهی کردن ذهن چه کار خواهی کرد؟ افکار به ذهن تو هجوم می آورند. تو تماشاچی باش، این تماشا کردن باید با احتیاط صورت گیرد: نه منفعل، که فعال. اینها ساز و کارهای ظریف و نامحسوسی هستند و تو باید همه چیز را درک کنی، وگرنه هر آن ممکن است چیزی را از دست بدهی و اگر نکته ای جزئی را هم از دست بدهی، کیفیت کل قضیه از این رو به آن رو می شود.

تماشا کن. منفعلانه به تماشا بنشین نه فعالانه چه فرقی می کند؟

تو منتظر نامزدت هستی و فعالانه اوضاع را زیر نظر داری. بعد یکی از کنار در عبور می کند و تو به در هجوم می آوری تا ببینی او است که آمده یا نه. بعد برگ درختان در باد تکان می خورد و تو احساس می کنی شاید او آمده دوباره مثل فنر از جا می پری و در را باز می کنی؛ ذهن تو بسیار مشتاق و فعال است. نه این کمکی نمی کند. اگر زیادی بی قرار و فعال باشی، این تو را به سکوتی که درباره اش گفتم راه نخواهد برد.

منفعل باش- به همان سان که در ساحل رودخانه ای نشسته ای و رودخانه از کنارت می گذرد فقط تماشا کن هیچ اشتیاقی هیچ اضطراری، هیچ فوریت و نیاز مبرمی در کار نیست هیچ کس تو را در فشار نگذاشته است.

حتی اگر چیزی را از قلم بیندازی هیچ چیز از دست نرفته است. تو فقط تماشا کن فقط نظاره گر باش حتی واژه تماشا کردن واژه مناسبی نیست چون خودش فعال بودن را می رساند. فقط نگاه کن کاری نیست که انجام بدهی تو فقط کنار رودخانه بنشین و نظاره گر باش و رودخانه از کنارت می گذرد یا به آسمان نگاه کن و ابرهای شناور را در حال عبور ببین این منفعل بودن بسیار ضروری است این را باید درک کرد زیرا وسواس به فعالیت می تواند به اشتیاق و بی تابی به انتظاری فعال بدل گردد. آن وقت تو کل نکته را از دست داده ای؛ فعالیت از نو از در پشتی وارد شده است. یک تماشاگر منفعل باش- ذهن خود را خالی کن و به هیچ چیز فکر نکن...

این کنش پذیری به طور خودکار ذهن تو را تخلیه می کند. امواج فعالیت، امواج انرژی ذهنی به تدریج فروکش خواهد کرد و تمامی سطح آگاهی تو عاری از موج، عاری از چین و شکن خواهد بود و به آیینه ای صامت مبدل خواهد شد.

به قول تیپولا:

«همچون نی تو خالی با پیکر خود احساس راحتی کن.»

این یکی از شیوه های مخصوص تیپولا است. هر استادی شیوه ای مخصوص به خود دارد که به تجربه به آن رسیده و دوست دارد با آن شیوه به دیگران کمک کند این قلق کار تیپولاست: مثل نی توخالی با جسم خود راحت باش- یک خیزران که از درون کاملاً خالی هستی. در حقیقت همینطور هم هست: بدن تو درست مثل یک نی است و از درون تو خالی است. استخوان ها و گوشت و خون تو همگی بخشی از خیزران هستند و در درون تو خلأ- فضایی خالی- است.

وقتی با دهانی کاملاً خاموش و غیر فعال و زبانی چسبیده به سقف دهان می نشینی- زبانی ک در اثر موج افکار در لرزش نیست- و ذهنت به حالتی کنش پذیر در حال تماشاست و انتظار هیچ چیز خاصی را نمی کشد احساس یک خیزران میان تهی به تو دست می دهد و به ناگاه انرژی بی حد و حصری به درونت سرازیر می شود. تو از ناشناخته اسرا پوشیده- از الوهیت- آکنده می گردی. نی تو خالی نی لبکی می شود که خداوند دمیدن در آن را آغاز می کند. از درون که تهی باشی- دیگر هیچ سدی مانع از ورود کائنات به وجودت نیست.

مراقبه «تبدیل شدن به نی تو خالی» یکی از زیباترین انواع مراقبه است آن را امتحان کن. کافی است نی شوی و سایر چیزها خود به خود روی خواهند داد. ناگهان احساس می کنی چیزی به فضای خالی وجودت سرازیر می شود. تو به زهدانی می مانی که زندگی جدیدی به درونت وارد می شود. بذری در حال فرو افتادن است. و لحظه ای فرا می رسد که نی کاملاً ناپدید می گردد...

مانند نی تو خالی با بدن خود راحت باش آسوده باش- آرزوی چیزهای روحانی نکن بهشت را طلب نکن حتی خدا را طلب نکن خدا طلب کردنی نیست- هروقت تو عاری از خواسته ها و آرزوها بودی، خدا به تو روی می آورد آزادی طلب کردنی نیست- زیرا تمنا و آرزو اسارت است. وقتی فاقد آرزو بودی آزاد هستی. بودا شدن را نمی توان آرزو کرد، زیرا آرزو کردن سدّ راه است. وقتی سد نبود به ناگاه بودا در تو به فوران در می آید. تو آن بذر را همین حالا هم در وجودت دارا هستی وقتی خالی بودی وقتی فضا در دست بود آن گلوله باروت به احتراق در می آید.

تیپولا می گوید:

«همچون خیزرانی تو خالی با پیکر خود راحت باش نه بده نه بستان دهنت را به استراحت درآور.»

چیزی برای دادن وجود ندارد. چیزی برای گرفتن وجود ندارد. همه چیز همین جور هم بی اشکال و روبه ره است نیازی به بده و بستان نیست.

تو همینطوری هم کاملاً بی عیب و نقص هستی.

این یکی از تعالیم شرق است که در غرب بسیار بد تعبیر شده است، چون غربی ها می گویند:«این دیگر چه جور درسی برای زندگی است؟ آن وقت مردم دست از تلاش برمی دارند دیگر سعی نمی کنند خود را بالا بکشند دیگر کسی همت نمی کند تا با تغییر خصوصیات اخلاقی خود منش اهریمنی خود را به منشی الهی بدل کند» شعار غرب این است:«خودت را ترقی بده»- چه برحسب معیارهای این دنیا و چه آن دنیا به هر حال خود را اصلاح کن و ترقی بده. چطور می توان ترقی کرد؟ چطور می توان مهمتر و بزرگتر شد؟

در شرق ما این را عمیق تر درک می کنیم که خود تلاش برای «شدن» سد راه است- چرا که تو در حال حاضر وجودت را با خود یدک می کشی. احتیاجی نداری چیزی یا کسی شوی- کافی است خودت را دریابی و بفهمی کی هستی همین فقط پی ببری چه کسی در درونت پنهان است تو با ترقی کردن به هر درجه و مقامی- به هر چیزی – همواره در اضطراب و تشویش خواهی بود، زیرا خود تلاش برای ترقی و پیشرفت تو را در مسیری اشتباه قرار می دهد آیا آینده را هدف را آرمان ها را معنی دار می سازد- و بعد ذهن تو ذهنی آرزومند می شود.

با طلب کردن به جایی نمی رسی بگذار رودخانه پر جوش و خروش آرزو در تو فروکش کرده و به برکه خاموش بی آرزویی مبدل گردد. آنگاه تو خنده ای از ته دل سر می دهی همانطور که بدی دارما خندید. و پیروان بدی دارما می گویند وقتی تو دوباره سکوت اختیار می کنی می توانی خنده پر ر و صدای او را بشنوی او هنز هم در حال خندیدن است از آن زمان تاکنون دست از خندیدن برنداشته است او خندید چون دیگر چه شوخی یی از این مسخره تر؟ تو در حال حاضر همانی هستی که سعی داری بشوی! اگر تو همین حالا همان توی آرمانی ات هستی چطور می توانی در این راه پیروز باشی؟ شکست تو حتمی است. تو چطور می توانی همان که هستی شوی؟ این بود که بدی دارما به خنده افتاد.

بدی دارما دقیقاً هم دوره تیپولا بود شاید هم همدیگر را می شناختند- البته نه از لحاظ جسمانی، که به خاطر کیفیت مشابهی از بودن.

تیپولا می گوید:

«نه بده نه بستان ذهنت را استراحت بده ماهامودرا[1] همان ذهنی است که به هیچ چیز نمی چسبد.»

اگر نچسبی به موقعیت دست یافته ای- هیچ و پوچ در دست توست و تو موفق شده ای.

«ماهاموردا همانند ذهنی است که به هیچ چیز پیوستگی ندارد از این روی به مرور با تمرین به بودا خواهی رسید.»

پس چه چیز را باید تمرین کرد؟ آسودگی خاطر بیشتر و بیشتر را. هم اینک همینجا بودن را بیشتر و بیشتر در عمل بودن را و کمتر و کمتر در فعالیت بودن را بیشتر و بیشتر میان تهی بودن خالی بودن و کنش پذیر بودن را. بیشتر و بیشتر تماشاچی بودن را- تماشاچی بی تفاوتی که انتظار هیچ چیز را نمی کشد و آرزوی هیچ چیز ندارد- او از همانی که هست سرمست و خوشحال است.

و آنگاه هر لحظه وقتی همه میوه ها می رسند و فصل مناسب فرا می رسد بودای وجودت شکفتن می گیرد.

هم آهنگ با طبیعت عمل کن!

خلاقیت حالت بسیار متناقضی از آگاهی و بودن است. عمل از طریق بی عملی است همان چیزی که لائوتسه[2] آن را وی- وو- وی[3] می خواند و اجازه می دهد چیزی از طریق تو به وقوع بپیوندد. انجام دادن نیست امکان دادن است به صورت گذرگاه در آمدن است به طوری که کل هستی بتواند از طریق تو به جریان درآید. تبدیل شدن به خیزران میان تهی است؛ فقط یک نی توخالی...

و آگاه بی درنگ چیزی اتفاق می افتد، زیرا خدا در ورای انسان پنهان است کافی است کمی راه را بر او باز کنی تا به درونت قدم بگذارداین خلاقیت است- اینکه راه را به روی خدا باز بگذاری خلاقیت یک حالت روحانی است.

---

[1] . Mahamudra
[2] . Lao Tsu
[3] .Wei-Wu-Wei

به همین دلیل هم می گویم شاعر از روحانی هم به خداوند نزدیک تر است یک رقصنده حتی از شاعر هم به خدا نزدیک تر است یک فیلسوف از همه دورتر است زیرا هرقدر بیشتر فکر کنی دیوار نفوذناپذیرتر و ستبرتری بین خودت و کل هستی پدید می آوری هرقدر افزون تر به تفکر بپردازی نفس خود را بیشتر تقویت می کنی. نفس چیزی نیست جز همه افکاری که در گذشته بر روی هم انباشته ای وقتی تو نیستی خدا هست- این خلاقیت است.

به طور ساده خلاقیت یعنی وقتی که تو در سکون مطلق به سر می بری معنی آن بی عملی نیست آرامش است- زیرا از آرامش است که عمل بسار زاده خواهد شد اما این چیزی نیست که از تو جرقه بزند تو فقط یک وسیله هستی نغمه ای از طریق تو سروده خواهد شد- تو خالق آن نیستی این نغمه از ماوراء منشأ می گیرد همیشه از ماوراء می آید. وقتی تو آن را بیافرینی معمولی و تکرار و تکرار است چون کالای انباری می نماید. وقتی از طریق تو حادث شود. زیبایی اثیری و خارق‌العاده ای دارد، چیزی از ناشناخته را با خود به دنبال می کشد.

پس از درگذشت کاریج شاعر بزرگ از وی هزاران شعر ناتمام بر جای ماند.

نیست؛ چوب لای چرخ است سنگ راه است مانع سیالیت و جاری شدن است بنابراین باید صبر کنم آن چیزی که از طریق من جاری می شود هرگاه دوباره به جریان درآید و بیت را تمام کند این اشعار تکمیل می گردنداما پیش از آن نه.

او فقط چند شعر را تکمیل کرد اما همین اشعار اشعاری نغز با زیبایی خارق‌العاده و شکوهی عارفانه از کار درآمدند همواره چنین بوده است: شاعر که محو شد خلاقیت مجال بروز و ظهور می یابد بعد او تسخیر می گردد بله واژه مناسب همین است: به تسخیر درمی آید به تسخیر خداوند درآمدن یعنب خلاقیت.

سیمون دوبوآر[1] می گوید: «زندگی درگیر جاودانه ساختن و فرا رفتن از خود زندگی است و چنانچه همه کارش حفظ خودش باشد آنگاه زیستن فقط نمردن خواهد بود.» و انسانی که خلاق نیست فقط در حال نمردن است؛ همین! زندگی اش ژرفایی ندارد زندگی او هنوز زندگی نیست فقط یک دیباچه است کتاب زندگی اش ورق نخورده است درست است او متولد شده است اما زنده نیست.

وقتی خلاق شدی و اجازه دادی خلاقیت از طریق تو به منصه ظهور برسد وقتی آوازی سر می دهی این آواز از تو نیست تو نمی توانی زیرش را امضا کنی و نمی توانی ادعا کنی که «این مال خود من است» تو نمی توانی آن را به اسم خودت ثبت کنی- آن گاه زندگی پر و بال می گیرد و به غلیان در می آید- فرا رفتن از خویش جزو لاینفک خاقیت است وگرنه ما حداکثر می توانیم خود را جاودانه سازیم تو کودکی به وجود می آوری- این خلاقیت نیست. تو خواهی مرد و کودک اینجا خواهد بود تا زندگی را تداوم بخشد. اما تداوم بخشیدن به زندگی کافی نیست مگر آنکه رفتن به فراسوی خویش را آغاز کنی و این پیشی گرفتن از خویش تنها وقتی اتفاق می افتد که چیزی از ماوراء در تماس با تو قرار گیرد

این اصل مطلب «تعالی»[2] است- فرا رفتن از خویش و در این رفتن به ماوراء معجزه اتفاق می افتد: تو نیستی و با این وجود تو برای نخستین بار هستی.

اساس حکمت و خرد[3] عمل کردن هماهنگ با طبیعت است. این پیام همه عرفا است – از لائوتسه تا بودا، سوسان[4] سنایی و ... – که «در هماهنگی با طبیعت عمل کن» انسان باید آگاهانه و هماهنگ با طبیعت عمل کند زیرا انسان دارای آگاهی است، انسان می تواند انتخاب کند که هماهنگ عمل نکند و از این روی مسئولیت سترگی بر دوش دارد.

انسان دارای مسئولیت است؛ و این اوست که فقط مسئولیت دارد، این شأن اوست. هیچ حیوان دیگری مسئولیت پذیر یست حیوان صرفاً هماهنگ با طبیعت و به حکم غریزه عمل می کند. هیچ راهی برای

---

[1]. Simone de Beauvoir: یکی از پیشگامان مکتب اگزیستانسیالیسم.م.

[2] Transcendence

[3] . Wisdom

[4] . Sosan

کجروی وجود ندارد حیوان نمی تواند گمراه شود. او هنوز قادربه بیراهه رفتن نیست هنوز از آگاهی برخوردار نیست نحوه عمل حیوان همانند نحوه عمل تو هنگامخواب عمیق است.

درخواب عمیق نیز تو هماهنگ با طبیعت رفتار می کنی به همین دلیل هم خواب عمیق آنقدر نشاط آور و آرامش بخش است کافی است چند دقیقه به خواب عمیق فرو روی تا از نو با طراوت و جوان شوی. همه آن زنگارها و غباری که گرفته بودی همه آن کسالت و ملال ناپدید می گردد. تو با منبع لایزال در تماس بوده ای.

اما خواب روشی حیوانی برای تماس با منبع لایزال الهی محسوب می شود. حیوانات افقی هستند و انسان عمودی وقتی می خواهی بخوابی باید به وضعیتی افقی دربیایی. تو فقط در وضعیت افقی می توانی به خواب بروی- در حالت ایستاده نمی توانی بخوابی این کار بسیار دشواری خواه بود. تو باید از نو به عقب بازگردی به میلیون ها سال پیش درست مثل یک حیوان آن وقت تو افقی هستی؛ به موازات زمین ناگهان خودآگاهی خویش را از دست می دهی یکباره دیگر مسئول نیستی.

همین عامل سبب شد که زیگموند فروید برای گفتگو با بیمار کاناپه و تخت را انتخاب کند. این برای راحتی بیمار نیست بلکه یک استراتژی است همین که بیمار در وضعیت افقی قرار گرفت شروع می کند به غیر ارادی بودن تا وقتی بیمار کاملاً احساس راحتی نکند ناخودآگاه خود را افشاء نمی کند. اگر مسئول و عمودی باقی بماند مدام به قضاوت می نشیند که آیا حرفی را بزند یا نزند. او مدام در حال تحریف کردن است. وقتی به صورت افقی به روی تخت دراز کشید- و روانکاو در پشت سرش قرار گرفت و از چشمش دور ماند- ناگهان از نو حیوانی است فاقد مسئولیت. او شروع می کند به نشخوار کردن حرف هایی که هرگز با هیچکس با هیچ غریبه ای در میان نمی گذاشت. او شروع می کند به افشای اسراری که در اعماق ناخودآگاهش پنهان است آن حرف های ناگفته ناخودآگاه کم کم به سطح می آیند و رخ می نمایند. این یک استراتژی است؛ یک استراتژی فرویدی برای بینهایت عاجز و بی دفاع کردن انسان تا سطح یک کودک یک حیوان.

همین که احساس مسئولیت از روی دوش تو برداشته شد طبیعی می شوی. روانکاوی کمک بزرگی بوده است؛ به تو آرامش می بخشد همه آنچه که واپس زده بودی به سطح می آید و افشا می شود و پس از افشا شدن دود شده به هوا می رود پس با روانکاوی تو دیگر مثل گذشته باری بر دوش نداری طبیعی تری در هماهنگی بیشتر با طبیعت و با خودت هستی. این مفهوم سالم بودن است.

اما این عقب گرد و رفتن به قهقراست. بازگشت به زیرزمین است راه دیگری برای رفتن به ماوراء وجود دارد و آن رفتن به اتاق زیر شیروانی است- نه راه زیگموند فروید، بلکه راه بودا تو می توانی با تماس آگاهانه با طبیعت از خویش فراتر بروی.

و این اساس حکمت و خرد است- هماهنگ بودن با طبیعت هماهنگی با ضرباهنگ طبیعی کائنات آمگاه تو یکشاعری یک نقاشی یک موسیقی دانی یک رقصنده ای.

امتحان کن! گهگاه که کنار درختی نشسته ای آگاهانه با طبیعت همساز شو؛ با آن یکی شو؛ بگذار مرزها محو گردند حل شوند درخت شو سبزه شو باد شو- و ناگهان وقوع چیزی را که هرگز برایت رخ نداده است، خواهی دید تو به عالم توهم و خلسه قدم می گذاری توهم دیدگانت را پر می کند: درختان سبزتر از همیشه و گل های سرخ سرخ تر از همیشه... و همه چیز درخشان به نظر می رشد ناگهان دلت می خواهد نغمه ای سر دهی بی آنکه بدانی این نغمه از کجا منشأ می گیرد پاهایت آماده رقص اند تو می توانی زمزمه رقص را در درون رگهایت احساس کنی. تو می توانی نوای موسیقی درون و برون را به گوش جان بشنوی.

این حالت خلاقیت است هماهنگی با طبیعت را می توان کیفیت اساسی خلاقیت نامید- همساز بودن با زندگی با کائنات.

لائوتسه نام زیبایی بر آن نهاده است: وی-وو-وی، عمل از راه بی عملی تناقض موجود در خلاقیت همینجاست نقاش را در حال نگارگری ببین او بی تردید فعال است بی نهایت فعال؛ دیوانه وار فعال- او سراپا عمل است یا رقصنده ای را در حال رقص ببین او نیز سراپا عمل است با این وجود کاملاً در عمق هیچ

عاملی هیچ فاعلی وجود ندارد- فقط سکوت است و بس این است که می گویم خلاقیت یک حالت متناقض نماست.

همه حالات زیبا متناقض نما هستند هرقدر نشئه بیشتری پیدا کنی عمیق تر به تناقض واقعیت وارد می شوی منتهای عمل با منتهای آرامش همراه است- در سطح عملی بزرگ در حال وقوع است در عمق هیچ اتفاقی در کار نیست، یا فقط هیچ چیز در حال اتفاق افتادن است.

تسلیم شدن به قدرتی که به تو تعلق ندارد- در واقع تن دادن به قدرتی فراتر از خود- خلاقیت نام دارد. مراقبه خلاقیت است. و آنگاه که نفس ناپدید گردد زخم درون تو نیز محو می گردد، تو شفا می یابی تو «کل» هستی- نفس، بیاری توست. و وقتی نفس ناپدید شود تو دیگر خفته نیستی، تو شکفتن را آغاز می کنی تو شکوفایی همراه با جریان عظیم هستی را از سر می گیری.

به قول نوربرت واینر: «ما ماده نیستیم که زوال ناپذیر باشیم، بلکه نقش و نگاریم- گردابه هایی که در رودخانه ای ازلی به خود تداوم می بخشند.» بنابراین تو نفس نیستی بلکه یک رخدادی جریان از رخدادها. پس تو یک فرایندی، نه یک شیء خودآگاهی شیء نیست بلکه یک جریان فرایند است- و ما از ان یک شیء ساخته ایم لحظه ای که آن را «من» می خوانی، به یک شیء مبدل می شود- چیزی محدود مقید در بند و راکد. و آنگاه به کام مرگ کشیده می شوی.

نفس، مرگ توست و مرگ نفس آغاز زندگی واقعی توست. و زمدگی واقعی خلاقیت است.

تو برای آموختن خلاقیت لازم نیست به هیچ مدرسه ای بروی. کل آنچه به آن نیاز داری رفتن به درون و کمک به نابودی نفس است. از نفس حمایت نکن به دنبال تقویت و تغذیه آن نباش و هرگاه نفس نباشد همه چیز حقیقت و راستی است. همه چیز زیباست آنگاه هر اتفاقی مبارک است.

من نمی گویم که همه شما پیکاسو یا شکسپیر خواهید شد. این حرف من نیست عده ای از شما نقاش، عده ای آوازخوان، عده ای موسیقی دان و عده ای بالرین می شوید- اما اصل مطلب این نیست. هرکدام از شما در

راهی که پیش گرفته اید خلاق می شوید. ممکن است یک آشپز باشید و خلاقیت به خرج دهید. یا رفتگر خیابان باشید و از خود خلاقیت نشان دهید.

هیچ ملالی در بین نیست تو می توانی در مسائل پیش پا افتاده ابتکار به خرج دهی. حتی نظافت کردن تو نیز نوعی نیایش و عبادت خواهد بود. بنابراین به هر کاری که اشتغال داشته باشی به هر حال رنگ و بوی خلاقیت خواهد دات. ما به تعداد کثیری نقاش احتیاج نداریم- اگر همه نقاش از کار درآیند، زندگی بسیار دشوار خواهد شد! احتیاجی به وجود این همه شاعر نیست، ما به باغبان و کشاورز هم احتیاج داریم، به هر جور آدمی احتیاج داریم اما هرکس سوای شغلش می تواند خلاق باشد. اگر شخص مکاشفه گر و عاریاز منیت باشد، آنگاه الوهیت از میان او جریان می یابد و بسته به ظفیت ها و امکانات بالقوه اش اشکال مختلفی به خود می گیرد- آنگاه همه چیز مطلوب و به جای خویش است.

احتیاجی به شهرت نیست یک شخص به واقع خلاق کوچک ترین اهمیتی به شهرت نمی دهد؛ احتیاجی به این کار نیست او چنان در کار خود احساس رضایت خاطر می کند چنان از آنچه هست و از جایی که هست خرسند است که دیگر جایی برای آرزو باقی نمی ماند خلاق که باشی آرزوها رخت برمی بندند، و جاه طلبی ها گم می شوندوقتی خلاق هستی، تو در حال حاضر همانی هستی که همیشه دلت می خواست باشی.

2

پنج مانع

طبیعت به همگان انرژی خلاقی ارزانی داشته است این انرژی فقط هنگامی مخرب است که مسدود گردد وقتی جریان طبیعی به هیچ وجه ممکن نیست.

1- خودآگاهی[1]

خودآگاهی یک بیماری است آگاهی سلامت است ولی خودآگاهی بیماری است- یک جای کار می لنگد. پیچیدگی یا گرهی در کار است. در این حال رودخانه آگاهی به طور طبیعی در جریان نیست چیزی ناشناخته و بیگانه به رودخانه آگاهی وارد گردیده است- چیزی غیر خودی چیزی که رودخانه قادر به جذب آن نیست و نمی تواند به بخشی از رودخانه تبدیل شود... چیزی که از پیوستن به رودخانه سرباز می زند.

خودآگاهی بیماری زا است. خودآگاهی یک حالت سرد و بی روح است؛ ماند یک باتلاق- که راه به جایی ندارد و به هیچ کجا نمی رود و فقط در حال خشکیدن، تبخیر شدن و مردن است و البته بوی عفن آن به مشام می رسد.

بنابراین نخستین چیزی که باید آن را درک کرد تفاوت بین خودآگاهی و آگاهی است.

در آگاهی «من» یا «نفس» مطرح نیست حرفی از جدایی فرد از کل هستی در بین نیست. آگاهی هیچ مانعی هیچ مرزی نمی شناسد- با هستی یکی است و در سازشی عمیق با آن به سر می برد.

بین فرد و کلهیچ تعارضی وجود ندارد. فرد به کل جریان می یابد و کل به درون فرد جاری می شود؛ چیزی شبیه به نفس کشیدن: تو هوا را به درون ریه ها می کشی و آن را بیرون می دهی- به هنگام دم کل به

---

1 . Self Consciousness: منیت: هشیاری نفس

درون تو وارد می شود و به هنگام بازدم تو به کل وارد می شوی. این جریانی پیوسته است، یک مشارکت دایمی کل مدام در حال بخشیدن به توست و تو مدام در حال بخشش به کل هستی. این توازن هرگز برهم نمی خورد.

اما در یک انسان خودآگاه چیزی اشکال پیدا کرده است او گیرنده است اما هرگز چیزی نمی دهد. او به اندوختن ادامه می دهد و دیگر قادر نیست دارایی اش را با دیگران تقسیم کند او به ساختن حصاری به دور خود ادامه می دهد به طوری که هیچ کس قادر به شکستن حریم او نیست او مدام در حال سنگ چین کردن و نصب تابلوی «ورود غیر مجاز به حریم شخصی ممنوع!» در پیرامون وجود خویش است. به تدریج او به کوری مبدل می شود به وجودی مرده- زیرا زندگی یعنی تقسیم کردن با دیگران.

«خود» یک شیء مرده است. فقط اسماً زنده است. آگاهی زندگی سرمدی است لبریز از زندگی است. آگاهی هیچ مرزی نمی شناسد ولی به طور معمول همه خودآگاهند.

خودآگاه بودن ناآگاهی است. این تناقض را باید درک نمود: خودآگاه بودن ناآگاهی است و ناخودآگاه بودن- یا خود ناآگاه بودن- آگاه شدن است. و وقتی «خود»[1] ی نیست وقتی این «خود» حقیر و کوچک و محو و نابود گردد. تو به خود واقعی می رسی- به خود برتر به خود متعالی خود همه و این هردو را شامل می شود: ناخود[2] به این معنا که نه تنها مال توست بلکه خود نهایی هم هست زیرا خود همه است تو مرکز کوچک خود را از دست داده و به مرکز عالم هستی می رسی ناگهان لایتناهی می شوی؛ ناگهان دیگر دربند نیستی دیگر قفسی پیرامون تو نیست و قدرت بیکران از میان تو به جریان درمی آید. تو یک وسیله می شوی- شفاف و عاری از انسداد. تو نی لبکی می شوی که کریشنا می تواند از طریق تو نغمه سر دهد. تو فقط به گذرگاه مبدل می شوی گذرگاهی خالی که هیچ چیز آن از خودت نیست- این همان چیزی است که من آن را «تسلیم» می خوانم.

---

[1] Self
[2] . no-Self

خودآگاهی یک موضوع تسلیم ناپذیری است- موضع تعارض نبرد و کشمکش اگر درحال جنگ با هستی باشی خودآگاه خواهی بود و البته بارها و بارها در این نبرد شکست خواهی خورد. هر قدم تو گامی به سوی شکستی رو به تزاید است سرخوردگی تو حتمی است تو از همان آغاز محکوم به شکست بوده ای زیرا نمی توانی این خود را در برابر کائنات حفظ کنی این غیر ممکن است تو قادر نیستی در انزوا دوام بیاوری تو نمی توانی راهب باشی.

واژه «monk» (راهب) واژه مناسبی است. تو باید واژه های مشابهی را از یک ریشه مشتق می شوند بشناسی- مثل «monopoly» (تک قطبی) یا «monastery» (صومعه) یا «monologue» (تک گوی، دراز نفسی). راهب کسی است که سعی دارد خودش باشد کسی که سعی دارد مرزهای خود را محدود ساخته و جدا از کل هستی به زندگی ادامه دهد. همه تلاش او خودگرایانه[1] است. این محکوم به شکست است. هرگز هیچ راهبی نمی تواند موفق باشد.

تو فقط می توانی با خدا موفق باشی نه بر ضد خدا تو فقط با کل موفقی نه بر ضد آن بنابراین چنانچه در نومیدی و فلاکت عمیقی دست و پا می زنی بدان که عامل این سیه روزی خود تو هستی تو این بدبختی را با شگردی ماهرانه به دست خود خلق می کنی: تو با کل سر جنگ داری.

در یک فصل بارانی رودخانه دهکده طغیان کرد مردم سراسیمه به نزد ملانصرالدین رفتند و گفتند: «زنت در رودخانه افتاده بجنب! جانش را نجات بده!»

ملانصرالدین دوان دوان خود را به رودخانه رساند در آن پرید و شروع کرد به شنا کردن بر خلاف جریان آب عده ای که آنجا به تماشا ایستاده بودند فریاد زدند: «ملانصرالدین این چه کاری است که می کنی؟ زنت که نمی تواند بالای رودخانه رفته باشد- جریان آب او را با خود به پایین رودخانه برده است»

ملانصرالدین گفت:«راجع به چه حرف می زنید؟ من زنم را می شناسم. او تنها کاری که بلد است شنا کردن بر خلاف جریان رودخانه است!»

---

[1] . Egoistic

نفس همیه در تلاش برای شنا کردن در خلاف جهت رودخانه است. مردم دوست ندارند کارهای آسان انجام دهند بیش از دست زدن به کارهای آسان دوست دارند آنها را سخت و دشوار کنند. مردم از انجام کارهای مشکل لذت می برند. چرا؟ چون وقتی با کار پیچیده و سختی روبه رو می شوی، نفس تو گوش هایش را تیز کرده و تازه هوشیاری و زیرکی اش گل می کند- چرا که چالشی در پیش است...

وقتی نخستین گروه کوهنوردان به قله اورست رسید، یک نفر از ادموند هیلاری پرسید:«چطور شد دست به چنین کار مخاطره آمیزی زدی؟ صعود از اورست بسیار خطرناک است- خیلی ها پیش از تو جان خود را در این راه از دست داده اند و نتوانسته اند قله را فتح کنند.» و آن کسی که این سؤال را پرسید نتوانسته بود درک کند چرا مردم سعی می کنند اورست را فتح کنند و جانشان را بر سر این راه بگذارند، فایده این کار چیست و آنجا چه چیزی هست که می خواهند به آن برسند؟

نقل است که ادموند هیلاری به او چنین پاسخ داد: «تا وقتی این اورست هنوز فتح نشده، ما نمی توانیم استراحت داشته باشیم. ما باید آن را فتح کنیم!» در این کار هیچ نفعی وجود ندارد اما خود حضور اورست فتح ناشده یک چالش محسوب می شود. برای چه کسی چالش است؟ برای نفس!

به زندگی خودت نگاه کن- تو خیلی از کارهایی را که انجام می دهی برای خاطر نفس است. تو می خواهی یک خانه بزرگ بسازی ممکن است در خانه فعلی ات کاملاً راحت باشی اما خیال داری یک قصر بزرگ بسازی این قصر برای تو نیست برای نفس توست تو همینطوری هم ممکن است کاملاً در آسایش و رفاه باشی، ولی پول جمع می کنی- این پول برای ت ونیست برای نفس است. تا وقتی ثروتمندترین آدم روی زمین نشده ای، چطور می توانی استراحت داشته باشی؟

اما با ثروتندترین آدم روی زمین شدن می خواهی چه کار کنی؟ تو هر روز بدبخت تر می شوی چون از درون تعارض فقط بدبختی سر بر می آورد. بدبختی خودش نشانه این است که تو در تعارض به سر می بری پس بی جهت مسئولیت خود را روی چیز دیگری نینداز. مردم در دلیل تراشی استادند اگر بدبخت باشند

خواهند گفت: «از دست ما چه کاری ساخته است؟- کارما[1] های زندگانی های گذشته ما را به این روز سیاه نشانده است.» همه اش پوچ است. بله کارماهای زندگی گذشته می بایست تو را بدبخت کرده باشند. اما در همان زندگی های گذشته کار را آسان می کند- از تو چه کاری ساخته است؟ تو همانی که باید باشی که هستی؛ اکنون هیچ کاری نمی شود کرد. گذشته را نمی توان از صحنه روزگار محو کرد. تو نمی توانی فقط با تکان دادن دست آن را پاک کنی. هیچ ترفند جادویی یی وجود ندارد که به تو کمک کند گذشته را محو کنی این چیزی است که رخ داده و برای همیشه هم اتفاق افتاده است. اکنون بی برو برگرد باقی خواهد ماند و هچ امکانی برای تغییر دادن آن نیست این تو را از زیر بار مسئولیت می رهاند و تو فکر می کنی که «پس باشد قبول! من ناگزیر به خاطر کارماهای گذشته باید بدبخت باشم.»

تو می توانی مسئولیت را بر گردن شیطان بیندازی- درست مثل مسیحی ها هندوها آن را برگردن کارماهای گذشته می اندازند و مسیحی ها بر گردن شیطان- او بایستی بر سر راه تو تله گذاشته باشد. این تو نیستی، این شیطان است که مدام دام بدبختی را بر سر راهت پهن می کند و می خواهد تو را به اسفل‌السافلین بفرستد.

آخر آدم حسابی کی خودش را به خاطر تو به زحمت می اندازد؟ چرا این شیطان باید برای تو خودش را به دردسر بیندازد؟

بعد نوبت مارکسیست ها کمونیست ها و سوسیالیست هاست- ادعای آنها این است که ساختار اجتماعی و نظام های اقتصادی است که مردم را بدبخت می کند. بعد هم نوبت پیروان فروید و روانکاوهاست. آنها می گویند عامل بدبختی مردم رابطه بین کودک و مادر است. همیشه گناه بر سر چیز دیگری خالی می شود. ولی سر تو هرگز. هرگز کسی انگشت را به سوی تو که در زمان حال به سر می بری نشانه نمی رود.

---

[1]. Karma: نیروی پدید آمده از اعمال شخص در هندوئیسم و بودیسم. برای ابدی ساختن تناسخ یا حلول روح پر از مرگ و به لحاظ عواقب اخلاقی آن اعمال جهت تعیین سرنوشت زندگی بعدی؛ به طور ساده قانون عمل و عکس العمل : هرچه از این دست بگیری باید از آن دست پس بدهی و برعکس، و این قانونی جاودانی است.م.

و می خواهم به تو بگویم که مسبب این بدبختی تو هستی. اگر بدبخت و بیچاره ای تو و فقط تو مسئولی نه گذشته نه ساختار اجتماعی و نه نظام اقتصادی هیچکدام تو را از این منجلاب بیرون نمی آورند اگر همین بمانی که هستی در هر نوع اجتماعی بدبخت باقی خواهی ماند در هر نظام اقتصادی در دنیایی مفلوک باقی خواهی ماند- اگر همین بمانی که هستی.

و نخستین تغییر بنیادی هنگامی روی می دهد که تو تعارض با هستی را کنار بگذاری این تنها منظور همه ادیان بزرگی است که بر ترک نفس تأکید دارند. آنها می گویند دست از کشمکش بردار. ترجیح می دهم این آخری را بیشتر به خاطر بسپاری، زیرا ترک نفس زیاد از حد متافیزیکی به نظر می رسد. نفس؟ نفس کجاست؟ نفس چیست؟ این واژه ظاهراً پذیرفته و شناخته شده است چنین می نماید که تو با آن آشنا هستی. اما دست بر قضا خیلی هم مبهم است قابل درک نیست مایلم مفهوم قابل اجرا و عملی تری به آن ببخشم: کشمکش را کنار بگذار زیرا نفس محصول فرعی برخورد ستیزه جویانه تو با هستی است.

مردم از غلبه بر طبیعت سخن می رانند. مردم از تسخیر فلان یا بهمان گفتگو می کنند- تو چطور می توانی طبیعت را مقور خود کنی؟ تو خودت بخشی از آن هستی. چطور بخشی از یک چیز می تواند کل آن چیز را مقهور خویش ساخته و به اسارت خود درآورد؟ مسخرگی و بلاهت این ادعا را ببین تو یا می توانی هماهنگ باشی همراه با کل و یا ناهماهنگ و درتعارض با کل. ناهماهنگی به بدبختی منجر می شود و هماهنگی به سعادت. هماهنگی به طور طبیعی به سکوت لذت و شعفی ژرف می انجامد و تعارض به اضطراب پریشانی تشویش و تنش.

نفس چیزی نیست جز همه آن تنش ها و هیجاناتی که شما دور و بر خودتان آفریده اید. از همه اینها گذشته هیچ احتیاجی به ایجاد این فشارهای عصبی و هیجانات نیست- اما چرا انسان از این رویکرد گریزان نیست؟ خود واقعی ناشناخته است. چون و چرایی آن همین است. و زندگی بدون خود بسیار دشوار است. این است که ما خودی کاذب- یک خود جانشین- خلق می کنیم و از این روی خود واقعی ناشناخته می نماید.

در حقیقت خود واقعی هرگز کاملاً شناخته نمیشود؛ این خود همچنان اسرارآمیز وصف ناپذیر و پیچیده است. خود واقعی چنان گسترده و بسیط است که تو قادر به تعریف آن نیستی و چنان مرموز است که به قلب واقعی آن نمی توانی نفوذ پیدا کنی. خود واقعی خود کل هستی است عقل انسان ممکن نیست بتواند به آن رسوخ نموده عمیقاً درباره اش تدبر و تأمل کند.

داستان معروفی است از یک مرد خردمند که به نزد الکساندر کبیر فراخوانده شد و الکساندر از او پرسید:« شنیده ام که تو به شناخت خداوند رسیده ای پس از یافته ات برایم بگو. من خود در جستجوی شناخت خداوند بوده ام و مردم می گویند تو به این مهم دست یافته ای. پس مرا از گمراهی نجات بده و از چراغ وجودش مرا روشن کن!»

می گویند مرد خردمند چنین پاسخ داد: «حداقل بیست و چهار ساعت به من مهلت دهید تا درباره اش فکر کنم.»

بیست و چهار ساعت گذشت و الکساندر مشتاقانه در انتظار بود مرد خردمند به نزد الکساندر بازگشت و گفت: «به هفت روز وقت احتیاج است.»

و هفت روز گذشت و الکساندر بی صبرانه منتظر بود و آرام و قرار ندات. مرد خردمند آمد و گفت:«به یک سال وقت احتیاج خواهد بود.»

الکساندر گفت:«منظورت چیست به یک سال وقت احتیاج است؟ بالاخره می دانی یا نمی دانی؟ اگر می دانی پس می دانی- چرا معطلی؟ به من بگو! چرا وقت را تلف می کنی؟»

مرد خردمند خندید و گفت: «هرقدر بیشتر می اندیشم برایم مجهول تر می شود. هر قدر بیشتر می دانم گفتن اینکه «می دانم» برایم دشوارتر می گردد. من در آن بیست و چهار ساعت بارها و بارها سعی کردم و آنچه می خواستم بگویم از دستم در رفت. بسیار فرار و

گریزپاست؛ به جیوه می ماند بعد هفت روز مهلت خواستم- بی فایده بود. اکنون تقاضای حداقل یک سال وقت را دارم- و اطمینان هم ندارم که بتوانم تعریفی به دست دهم.»

باید به این مرد خردمند آفرین گفت. او می بایست بسیار عاقل بوده باشد زیرا به هیچ طریقی نمی توان خود واقعی را تعریف کرد. اما انسان نمی تواند بدون خود زندگی کند- وگرنه احساس پوچی بسیار می کند، حس می کند چرخی است که محور ندارد یا دایره ای بدون مرکز است نه زندگی بدون خود آنقدرها آسان نیست.

شناخت خود واقعی کاری بس دشوار و توانفرساست؛ باید تا سرمنزل مقصود راه درازی را طی کرد باید درهای بسیاری را کوبید. کاشتن گلهای سرخ واقعی زحمت می خواهد خریدن گل های پلاستیکی که کاری ندارد! آنها تو را گول نمی زنند اما همسایه ها را که گول می زنند. مگر نه؟ این لب کلام خود یا نفس است. نفس نمی تواند تو را گول بزند- تو خوب می دانی که خودت هم نمی دانی کی هستی- اما لااقل همسایه ها را که می تواند فریب دهد. در دنیای بیرون حداقل یک برچسب داری که بگویی کی هستی.

آیا تابه حال درباره اش فکر کرده ای؟ اگر کسی آمد و پرسید: «تو کی هستی چه جوابی به او خواهی داد؟ تو اسمت را به او می گویی. اسم هم از آن تو نیست چو تو بدون اسم به دنیا آمدی. تو بی نام آمدی؛ اسم خصیصه ذاتی تو نیست. چیزی است که به تو داده شده است. هر اسمی- الف، ب، ج، د- کفایت می کرد. اسم چیزی اختیاری است؛ به هیچ وجه ضروری نیست چه تو را سوزان خطاب کنند چه هری تفاوتی نمی کند. هر دو خوب است هر اسمی روی تو می گذاشتند همان کاربرد را داشت. اسم فقط یک برچسب است. اسم برای این لازم است که تو را با آن صدا بزنند. اما با وجود تو هیچ ارتباطی ندارد.

یا می گویی: «من دکترم» ، «مهندس هستم»- یا تاجر، نقاش یا فلان کاره هستم- اما این چیزی راجع به تو به دست نمی دهد. وقتی می گویی «من پزشک هستم» تو از حرفه ات گفته ای نه از خودت تو فقط اعلام کرده ای خرج زندگی ات را از کجا تأمین می کنی. تو می دانی به عنوان یک مهندس، دکتر یا بازرگان نان دربیاوری- چه ربطی دارد؟ این اطلاعاتی از تو به دست نمی دهد.

یا نام پدر یا مادرت را می گویی و یا شجره نامه ات را در اختیارش قرار می دهی- این هم نامربوط است چون تو را تعریف نمی کند. تولد تو در یک خانواده خاص امری اتفاقی است؛ تو می توانستی در خانواده دیگری به دنیا آمده باشی و حتی متوجه این تفاوت هم نمی شدی. اینها فقط یک مشت شگردهای عملی است-انسان با این شگردها خودی پیدا می کند. این خود خودی کاذب مصنوعی دست ساخته و بسته بندی شده است.

خود واقعی تو همچنان در آن اعماق پوشیده در هاله ای از ابهام و رمز باقی است. جایی خواندم:

مردی فرانسوی به همراه راهنمایی عرب از بیابان می گذشت. روزی نبود که مرد عرب بر وی شن های داغ زانو نزند و با خدایش راز و نیاز نکند. سرانجام یک روز عصر مرد کافر از مرد عرب پرسید: «از کجا می دانی که خدایی هست؟»

راهنما لحظه ای به او که نیشخند تمسخر بر لب داشت نگاه کرد و بعد پاسخ داد: «از کجا می دانم که خدایی هست؟ از کجا فهمیدم که دیشب نه آدم، که شتری از اینجا عبور کرده است؟ مگر از روی ردپای باقی مانده در شن ها نبود؟» و با اشاره به خورشیدی که آخرین انوارش را از دامن افق جمع می کرد در ادامه گفت: «این رد پا مال انسان نیست.»

«خود» تو نمی تواند به دست تو خلق شود؛ نمی تواند دست ساخته بشر باشد. تو نفست را با خود به همراه آورده ای- این نفس تویی چطور می توانی آن را خلق کنی؟ تو برای خلق آن اول باید موجود باشی. این همان مفهومی است که مسیحی ها، مسلمانان، هندوها به انسان می دهند؛ اینکه انسان یک «مخلوق» است. مفهومش این است که انسان خود را خلق نکرده است. همین! خالق جایی در ناشناخته پنهان است. ما از منبع حیات اسرارآمیزی سربرآورده ایم. خود کاذب تو مال تو نیست چون هنوز در خداوند هستی هنوز در خداوند ریشه داری.

این خود کاذبی که ما در زندگی مان آن را مثل پرچمی با خود حمل می کنیم همیشه در خطر نابودی و بسیار شکننده و ضعیف است- باید چنین باشد ساخته بشر است. انسان چطور می تواند چیزی اودانه تولید

کند؟ او خودش باید از هفت خوان های مرگ عبور کند. بنابراین هرچه تولید کند، همیشه فانی است. از این رو این وحشت دائمی وجود دارد: «شاید از دست بروم. شاید نابود شوم.» هراسی دائمی در وجودت به ارتعاش ادامه می دهد. تو هرگز نمی توانی درباره خود کاذب خویش مطمئن باشی تو خوب می دانی که قلابی است شاید از این حقیقت فرار کنی اما می دانی که ساختگی سرهم بندی شده و مصنوعی است؛ ماشینی است ارگانیک نیست.

آیا تابه حال به تفاوت بین یک واحد ارگانیک و یک واحد ماشینی توجه کرده ای؟ تو یک موتور اتومبیل می سازی؛ برای این کار می توانی قطعات آن را از بازار خریداری کرده روی هم سوار کنی بعد آن موتور به صورت یک واحد شروع به کار می کند یا می توانی قطعات یک رادیو را از بازار بخری و آنها را مونتاژ کنی. بعد آن رادیو به صورت یک واحد به کار می افتد- همه قطعات با هم در حکم یک رادیو شروع به کار می کنند. با این وجود این واحد واحدی مکانیکی بوده و از بیرون پیاده شده است.

اما وقتی یک مشت بذر را روی خاک می پاشی آن بذرها جزئی از خاک می شوند و گیاهی از هر کدام می روید- این واحد واحدی ارگانیک است؛ از بیرون پیاده نشده است. این واحد در درون خود بذر بوده است دانه به جوش و خروش درآمده و هزار و یک چیز از زمین هوا، خورشیدو آسمان به خود جذب می کند- اما واحد از درون آن نشأت یافته است. ابتدا کانونی هست که بعد پیرامونی آن را فرا می گیرد. در یک واحد مکانیکی، ابتدا پیرامون شکل می گیرد و بعد نوبت به مرکز یا کانون آن می رسد.

انسان یک واحد ارگانیک است روزی تو یک دانه بودی مثل هر درخت تو در بستر رحم مادرت شروع به جمع آوری محیط پیرامونی خودت کردی. ابتدا هسته پدیدار شد و هسته از پوسته سبقت گرفت- و اکنون تو مرکز را پاک از یاد برده ای. تو با پوسته ات زندگی را می گذرانی و خیال می کنیکل زندگی ات همین است و بس. این پوسته و گذران زندگی با آن، نوعی «خود» می آفریند- یک خود کاذب- که به تو این احساس را می بخشد که آری، تو کسی هستی اما این «خود» همیشه در حال تزلزل و ویرانی است، زیرا از هیچ واحد ارگانیکی برخوردار نیست.

ترس از مرگ هم از همینجا منشأ می گیرد. اگر تو خود واقی خویش را بشناسی هرگز از مرگ نمی هراسی. جای تردید نیست، زیرا واحد ارگانیک هرگز نمی میرد. واحد ارگانیک فناناپذیر و نامیراست. فقط واحدهایی مکانیکی که مونتاژ شده و روزی از هم متلاشی می گردند. واحد مکانیکی آغاز و پایانی ندارد- یک فرایند ازلی – ابدی است.

تو شالوده یا هسته ات را می ناسی؟ اگر نمی شناسی پس مدام در وحشتی. این است که خودآگاهی همواره در وحشت است. همیشه تنش می لرزد. و تو همیشه نیازمند حمایت دیگران هستی- یکی که از تو قدردانی کند، برایت کف بزندهندوانه زیر بغلت بگذارد، بگوید چقدر خوشگلی و یا چقدر باهوشی. تو نیاز داری یکی این چیزها را به تو بگوید و مثل تلقینات هیپنوتیزمی دم گوش تو بخواند تا تو باورت بیاید که بله تو باهوشی زیبایی نیرومندی اما نکته اینجاست: تو به دیگران وابسته ای.

یک آدم ابله پیش تو آمده و می گوید که تو خیلی باهوشی- و در حقیقت تو فقط از دریچه چشم یک احمق می توانی باهوش به نظر بیایی. اگر او باهوش تر از تو باشد البته که به نظرش تو باهوش نمی آیی. بنابراین یک آدم ابله می آید و گواهی می دهدکه تو باهوشی و تو در پوست خودت نمی گنجی. تو فقط در نظر آدم زشت رو می توانی خوشگل جلوه کنی اگر او ازتو زیباتر باشد بی ریخت به نظر خواهی آمد- چون همه اینها نسبی است و آدم های بدقیافه بر زیبایی تو مهر تأیید می زنند و تو از خوشحالی روی پای خود بند نیستی.

این چگونه هوشی است که آدم های احمق باید بر آن مهر تأیید بزنند؟ این چه زیبایی یی است ک آدم های زشت باید به آن گواهی بدهند؟ اینها همه اش دروغین است، ابلهانه است! اما ما چه کار می کنیم؟ می رویم دنیا را زیر و رو می کنیم تا کسی را بیابیم که نفس ما را تقویت کند، تکیه گاهش باشد، عصای دستش باشد. وگرنه همیشه این خطر وجود دارد که نفس ما فرو ریخته، نقش زمین شود این است که باید از داخل و خارج از آن حمایت کنیم و مدام نگران باشیم.

به همین دلیل هم وقتی تنها هستی متین و با وقارتری- زیرا نگران چیزی نیستی. کسی تو را ببیند وقتی که تنهایی بی ریاتر و پاک تری. تو در حمام معصوم تریو بیشتر به کودک می مانی دوباره مثل دوران

کودکیجلوی آیینه می ایستی و برای خودت شکلک درمی آوریو از این کار احساس رضایت خاطر می کنی. اما اگر خبردار شوی که فرزند کوچکت از سوراخ کلید دارد تو را می پاید فوراً رنگ عوض می کنی. اکنون نفس تو در معرض تهدید است به همین دلیل هم مردم آنقدر از دیگران وحشت دارند در خلوت هیچ جایی برای اضطراب و نگرانی وجود ندارد.

اجازه دهید داستان مشهوری از ذن برایتان بگویم:

روزی یک استاد ذن نشسته بود و نقاشی می کرد و شاگرد ارشدش را بغل دست خود نشانده بود تا به او بگوید این نقاشی کی به اتمام می رسد. شاگرد و استاد هردو نگران بودند زیرا شاگرد هرگز ندیده بود که استادش کاری ناقص انجام داده باشد اما آن روز اوضاع طور دیگری بود. استاد سعی کرد و هرقدر بیشتر سعی می کرد بیشتر افتضاح به بار می آورد.

در ژاپن و چین خوشنویسی بر روی کاغذ برنج انجام می گیرد کاغذی مخصوص و بسیار حساس و آسیب پذیر. اگر لحظه ای بیشتر درنگ کنی تا دنیا دنیاست همه می دانند که خطاط کجا مکث داشته است- زیرا با پخش شدن مرکب بیشتر بر روی کاغذ برنج کثیف کاری به بار می آید. فریب دادن کاغذ برنج کار بسیار مشکلی است. تو باید به جریان ادامه دهی هیچ مکثی مجاز نیس. حتی برای یک لحظه یا بخشی از ثانیه هم که مکث کنی از دستت در رفته است- چه باید کرد؟- دیگر خطا صورت گرفته است و کسی که چشمان تیزبین و زیرکی داشته باشد فوراً خواهد گفت:«این به هیچ وجه نقاشی یک ذن نیست»، زیرا نقاشی ذن بایستی خودجوش و در حال سیلان باشد.

استاد بارها و بارها سعی کرد و هرقدر بیشتر سعی می کرد به نتیجه نرسید... و عرق بر پیشانی اش نشست. شاگرد آنجا نشسته بود و مدام سرش را به علامت منفی تکان می داد: «نه این کامل نیست»

و خطای بیشتر و بیشتری از استاد سر می زد.

بعد مرکب تمام شد و استاد گفت: «برو مرکب بیشتری آماده کن» در حنی که شاگرد در بیرون از آنجا مشغول تهیه مرکب بود استاد شاهکارش را خلق کرد وقتی شاگرد از در وارد شد گفت: «جناب استاد این یکی کاملاً بی عیب و نقص است! چطور این اتفاق رخ داد؟»

استاد خنده ای سر داد و گفت:«من به یک چیز پی بردم- حضور تو خود این مسئله که یکی هست که آدم را ترغیب یا نکوهش کند آره یا نه بگوید آرامش درونی ام را بر هم می زد. اکنون دیگر مشوش نیستم من به این نکته چی بردم که سعی می کردم آن را کامل عرضه کنم و همین باعث نقص دار شدن آن می شد.»

اگر سعی کنی چیزی را بی عیب و نقص ارائه دهی آن چیز همچنان نیمه کاره و ناقص باقی خواهد ماند و اگر آن را خود به خود به طور طبیعی انجام دهی همیشه کامل از آب در خواهد آمد. طبیعت کامل است و تلاش ناقص و ابتر. بنابراین هرگاه بیش از حد پیوسته به کاری بپردازی آن را خراب می کنی.

از قضا به همین دلیل هم همه آن قدر جالب و زیبا حرف می زنند- همه حرّاف اند، مردم همه عمرشان حرف می زنند- اما کافی است آنها را به روی صحنه ببرید و از آنها بخواهید در برابر جمعیت حرف بزنند تا ناگهان لال شوند یکباره به تته پته می افتند- انگار همه حرف ها از صحنه ذهنشان پاک شده. حتی یک کلمه از دهانشان بیرون نمی آید. تازه اگر حرف بزنند. این حرف زدنشان حالت طبیعی ندارد باوقار نیست، از روانی کلام برخودار نیست. و تو این آدم را می شناسی که چقدر قشنگ با اعضای خانواده همسر و فرزندانش به گفتگو می نشیند. این عده هم آدم اند. از همان آدم ها- پس چرا می ترسی؟ چون خودآگاه شده ای. اکنون نفس در مخاطره است. تو سعی داری نمایش بدهی.

به دقت به این حرف گوش فراده:

هرگاه سعی کنی نقش ایفا کنی، به دنبال غذایی برای تغذیه نفس خود هستی هرگاه به طور طبیعی رفتار کنی و اجازه دهی چیزها به خودی خود اتفاق بیفتند کامل و بی نقص از کار درمی آیند و بعد دیگر مشکلی در کار نیست. وقتی طبیعی باشی و بگذاری اتفاقات خود به خو روی دهند خداوند پشت و پناه تو خواهد

بود. وقتی ترسان و لرزان درصدد اثبات چیزی باشی، خدا را گم می کنی. تو در آن ترس، خدا را فراموش می کنی شم تو به دست مردم است و منبع اصلی را از یاد برده ای.

خودآگاهی به یک ضعف مبدل می شود. کسی که ناخودآگاه بود قوی است، اما این قدرت هیچ ربطی به خود او ندارد- از ماوراء سرچشمه می گیرد.

وقتی خودآگاه هستی باید منتظر دردسر باشی. در این حال تو در واقععلایمی از خود نشان می دهی که از دور داد می زند: نمی دانی کی هستی. خود خودآگاهی تو نشانه این است که تو هنوز تا سرمنزل مقصود خیلی فاصله داری.

دختر خوشگلی از کنار قصر ملانصرالدین گذشت. ملانصرالدین سرش را برگرداند تا او را دید بزند. زنش با لب و لوچه ای آویزان به او سرکوفت زد: «هروقت یک دختر خوشگل می بینی پاک فراموش می کنی ازدواج کرده ای»

«د اشتباه تو همین جاست هیچ چیزی بیشتر از این صحنه این واقعیت را به من گوشزد نمی کند!»

هنگام خودآگاه بودن تو به تمام معنا نشان می دهی که به هیچ وجه نسبت به نفس خود آگاه نیستی تو نمی دانی کی هستی اگر بدانی دیگر مشکلی وجود ندارد دیگر به دنبال حرف مردم نیستی. نگران این نیستی که مردم راجه به تو چه می گویند- چه ربطی دارد؟ در حقیقت هیچ کس هیچ گاه راجع به تو حرفی نمی زند- هرگاه کسی درباره تو حرف زد، راجع به خودش گفته است.

روزی من در جایپور[۱] بودم و صبح زود مردی به دیدنم آمد و و گفت: «شما فرشته اید!»

گفتم: «تو درست می گویی!»

او همانجا گوشه ای نشست و مرد دیگری که با من سر عناد داشت، جلو آمد و گفت: «تو دست کمی از شیطان نداری!»

[1]. Jaipur: شهری در راجستان، واقع در شمال غربی هندوستان.

گفتم: «تو راست می گویی!»

اولی کمی دستپاچه و نگران شد و گفت: «منظورتان چیست؟ به من گفتید راست می گویم به این آقا هم همین را گفتید- ما که هردو نمی توانیم بر حق باشیم.»

به او گفتم: «نه تنها شما دو نفر که میلیون ها نفر از مردم می توانند درباره من درست گفته باشند چون هرچه راجع به من بگویند راجع به خودشان گفته اند. آنها چطور می توانند مرا بشناسند؟ چنین چیزی محال است- آنها هنوز حتی خودشان را هم نشناخته اند. هرچه بگویند تأویل و برداشت از خودشان است. آن مرد با شنیدن این حرف پرسید: «پس شما کی هستید؟ اگر این برداشت من از خودم است که شما فرشته اید و این برداشت او از خودش که شما اهریمنید، پس شما کی هستید؟»

گفتم من فقط خودم هستم من از خودم برداشتی ندارم احتیاجی به این کار نیست من صرفاً از اینکه خودم هستم خوشحال و راضی ام حال معنی آن هرچه می خواهد باشد. من از اینکه خودمم خوشنودم.

هیچکس نمی تواند چیزی درباره تو بگوید. مردم هرچه می گویند درباره خودشان است اما تو بسیار متزلزل و شکننده می شوی، چون هنوز دودستی به مرکزی کاذب چسبیده ای این مرکز کاذب به دیگران وابسته است. این است که تو همیشه چشم به دهان مردمی تا ببینی درباره تو چه می گویند. تو همیشه در پی دیگران هستی، همواره می کوشی رضایت خاطر آنها را فراهم بیاوری سعی داری اعتبار و حیثیتی به هم بزنی همیشه آبرومند باشی و نفس خود را بزک کرده و آراسته جلوه دهی. این زیان بار و نابودکننده است.

به جای اینکه از حرف این و آن ناراحت شوی باید به درون خودت نظر کنی شناختن خود واقعی آنقدرها ارزان تمام نمی شود. اما مردم همیشه به دنبال چیزهای ارزان و بنجل هستند

وقتی کمر درد ملانصرالدین به شدت عود کرد و به حد غیر قابل تحملی رسید با بی میلی تمام نزد پزشک متخصص رفت تا مشکلش را تشخیص دهد.

دکتر رو به او کرد و گفت: «بسیار خب مشکل شما با کمک عمل جراحی قابل معالجه است دو هفته بستری در بیمارستان و شش ماه کاملاً درازکش.»

ملانصرالدین فریاد اعتراضش بلند شد که: «اما دکترجان بنده نمی توانم این همه مخارج را تقبل کنم.»

دکتر پیشنهاد کرد: «پس چاره ای نیست به ازای بیست و پنج دلار حاضرم عکس رادیوگرافی شما را روتوش کنم!»

این سمبل کاری است! اما با این کار سلامتی تو تأمین نمی شود. این همان کاری است که ما می کنیم. مدام روتوش کردن عکس رادیوگرافی! و فکر می کنیم یک طوری معجزه به وقوع خواهد پیوست. بزک کردن نفس همان روتوش عکس رادیوکرافی است. این به هیچ وجه کمکی به بهبودی تو نمی کند. اما ارزان تر است- به هیچ عمل جراحی احتیاج نیست. هزینه ای هم ندارد. اما اصل قضیه چه می شود؟ بدبختی تو همچنان به قوت خود باقی است. تو برای خودت اعتبار و شهرتی به هم می زنی اما درد و بدبختی ات هنوز آنجاست بسیار مورد تجلیل و احترام اجتماع هستی ولی باز بدبختی ات آنجاست. مدال های طلا زینت بخش سینه توست، اما بدبختی هنوز دست از سرت برنداشته است. این مدال های طلا بدبختی تو را از بین نمی برند؛ آنها فرقی با روتوش کردن رادیوگرافی ندارند. همه اینها تزییناتی برای نفس محسوب می شوند. با اینها قط سر خودت را کلاه می گذاری. و تو مدام ضعیف تر و ضعیف تر می شوی. چون نفس تو هر روز بیش از پیش رو به ضعف می رود. جسم تو علیل و نحیف تر می شود. ذهن تو پژمزده می شود. و به تدریج نفسی که تو با آمیزه ای از جسم و ذهنت خلق کرده ای ناتوان تر خواهد شد. روز به روز بر وحشت تو افزوده می شود. تو بر آتشفشانی نشسته ای که هر آن ممکن است به انفجار درآید. وحشت خواب و استراحت را از تو ربوده است؛ دریغ از یک لحظه امنیت و آرامش...

همین که این را دریافتی تمامی انرژی در مسیر دیگری سیر خواهد کرد. باید خویشتن را شناخت نباید نگران زبان مردم بود.

یکی از دوستانم این لطیفه زیبا را برایم فرستاد:

مردی بود که کسی به او اعتنا نمی کرد ودوستی هم نداشت. او در همایش بازاریابان میامی می بیند که همه خوش و خرم گل می گویند و گل می شنوند و به هم توجه دارند، اما کسی محل سگ هم به او نمی گذارد.

یک روز عصر که حسابی پکر در گوشه ای کز کرده بود بالاخره دل به دریا می زند و با بازاریاب بغل دستی خود سر صحبت را باز کرده مشکلش را با او درمیان می گذارد بازاریاب با هیجان می گوید: «آهان! دوای درد تو را من می دانم: کافی است از جایی شتر تهیه کرده و سوار بر آن خیابان ها را زیر پا بگذاری و در یک چشم بر هم زدن همه برای تماشای تو سر و دست می شکنند و تو یک عالمه دوست پیدا می کنی»

دست بر قضا سیرکی که در حال ورشکستگی بود شتری را به حراج می گذارد. مرد آن را خریداری کرده سوار بر آن از خیابانی به خیابان دیگر ویراژ می دهد- خاطر جمع از اینکه توجه همه را به خود جلب کرده است و همه تماشایش کرده اند. او از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد و احساس می کند که روی ابرها راه می رود. اما هنوز یک هفته نگذشته شتر ناپدید می شود. مرد با قلبی شکسته فوراً با دفتر روزنامه تماس می گیرد تا برای شتر گمشده اش آگهی بدهد.

آن طرف خط متصدی پذیرش آگهی می پرسد: «این شتر نر است یا ماده؟»

مرد عصبانی م شود: «نر است یا ماده؟ من از کجا بدانم؟» بعد پیش خود فکر می کند «آهان البته یک نر بود. درسته!»

متصدی سؤال می کند: «از کجا می دانی؟»

مرد جواب می دهد: «هربار سوار برشتر از خیابان بالا و پایین می رفتم، مردم فریاد می زدند: «آن سیب زمینی[1] بالای شتر را ببین.»

---

[1]. در متن اصلی کتاب واژه Schmuck به معنی آلت تناسلی شتر و آشغال کله آمده است. که مترجم به جای آن از واژه سیب زمینی به عنوان چیزی شبیه به بیضه های شتر استفاده کرده است، که در عین حال معنی آدم بی رگ یا نفهم هم از آن مستفاد می شود.

«Schmuck» یک واژه عبری است واژه ای بسیار زیبا که دارای دو معنی بسیار مرتبط با هم است: یکی به معنی «آدم سبک مغز یا ابله» و دیگری که در ابتدا بسیار دور از ذهن به نظر می رسد به معنی «عضو جنسی مرد» اما از یک لحاظ هر دو معنی ارتباط بسیار عمیقی باهم دارند وافراد ابله فقط به صورت موجوداتی جنسی زندگی می کنند- هیچ زندگی دیگری نمی شناسند. از این رو «Schmuck» واژه ای زیبا و پرمعناست. اگر کسی زندگی را سراسر شهوت و آمیزش جنسی دانست احمق و نادان است.

نفس بسیار فریبنده است. آن چیزی را می شنود که می خواهد بشنود. آن چیزی را برداشت می کند که دوست دارد تفسیر کند. نفس هرگز حقیقت را نمی بیند. هرگز اجازه نمی دهد حقیقت بر تو آشکار شود. کسانی که در نفس خود ساکن هستند پشت پره زندگی می کنند و آن حجاب هم غیر فعال نیست- فعال است؛ هرچیزی که از میان آن حجاب عبور کند تغییر می یابد.

مردم عادت دارند در دنیای ذهنی مخلوق خودشان زندگی کنند نفس مرکز دنیای آنهاست- دنیای کاذبی که می توانید اسمش را مایا یا توهم بگذارید- و دور تا دور نفس هم دنیایی می آفرینند... که دنیای هیچ کس دیگری نیست و فقط خد انها در آن زندگی می کنند.

وقتی نفس را کنار گذاشتی همه آن دنیایی را که پیرامون نفس ساخته بودی کنار می زنی برای نخستین بار تو قادری چیزها را همانطور که هستند- و نه آنطور که دلت می خواست- ببینی. و وقتی آماده شناخت واقعیت های زندگی شدی آماده شناخت حقیقت می گردی.

حالا یک داستان ذن بشنوید:

کشتی گیری قدرتمند و فوق العاده چیره دستی بود به اسم اُنامی[1]- به معنی «امواج عظیم»- که در خلوت حتی استاد خود را شکست داده بود، اما در مسابقات عمومی شاگردان خود او توانسته بودند پشتش را به خاک برسانند.

[1] . O-Nami

او برای حل مشکلش به نزد استاد ذن که در آن حوالی در معبدی کنار دریا اعتکاف کرده بود رفت و راهنمایی خواست.

استاد گفت: «نام تو امواج عظیم است این طور نیست؟ بنابراین امشب را در این معبد بمان و به امواج دریا گوش کند. مجسم کن تو آن امواج هستی فراموش کن که کشتی گیری. به آن امواج غول پیکری مبدل شو که هرچیزی را از سر راه خود برمی دارد.»

اُنامی انجا ماند او سعی کرد فقط به امواج دریا فکر کند اما به فکر خیلی چیزها افتاد بعد کم کم افکارش بر امواج متمرکز شد. با فرا رسیدن شب امواج بزرگتر و بزرگ تری به غلتش درآمدند. آن ها گل های داخل گلدان های جلوی پای بودا را با خود جارو کردند و بردند. حتی مجسمه برنزی بودا در میان امواج ناپدید شد.

هنگام طلوع آفتاب معبد را آب گرفته بود و اُنامی با تبسمی ملایم بر چهره آنجا نشسته بود...

آن روز که در مسابقه عمومی شرکت کرد، هر دور از بازی را برد و از آن روز به بعد در ژاپن حتی یک نفر نتوانست پشتش را به خاک برساند.

این داستان از خودآگاهی و نحوه ترک و خلاص شدن از آن است. ما سعی خواهیم کرد قدم به قدم این داستان را بشکافیم.

کشتی گیری قدرتمند و فوق العاده چیره دستی بود به اسم اُنامی- به معنی «امواج عظیم دریا»...

هرکسی بسیار نیرومند است. تو از قدرت خود بی خبری- این موضوعی جداگانه است. هرکس از قدرت فوق العاده ای برخوردار است- باید هم چنین باشد، زیرا هرکسی ریشه در رخداد دارد. همه در این عالم هستی ریشه دارند. تو هرقدر هم کوچک به نظر بیایی کوچک نیستی- از نظر ماهیت واقعی اشیا تو نمی توانی کوچک و حقیر باشی.

اکنون فیزیکدانان می گویند که در یک اتم کوچک انرژی بسیار عظیمی نهفته است. هیروشیما و ناگاراکی هم به وسیله انرژی اتمی با خاک یکسان شدند. اتم خیلی خیلی کوچک است- هنوز هیچ کس آن را به چشم ندیده است! اتم فقط یک استنباط یا استنتاج است. هیچ کس تا به حال اتم ندیده است؛ یعنی ب ا وجود تمامی ابزارهای علمی پیچیده، کسی اتم را ندیده است- و همین اتم بسیار کوچک چه انرژی عظیمی در خود دارد.

اگراتم می تواند چنین انرژی عظیمی داشته باشد، درباره انسان چه باید گفت؟ درباره این شعله کوچک آگاهی انسان چه باید عرض کرد؟ اگر روزی این شعله کوچک ناگهان به فوران درآید، چه بسا به منبع نامحدودی از انرژی و نور تبدیل گردد. این همان چیزی است که برای بودا یا عیسی مسیح (ع) اتفاق افتاده است.

هرکسی بی اندازه قدرتمند است زیرا هرکسی عرش عظیم کبریایی را در خود پنهان دارد. هرکسی در خداوند ریشه دارد- در همان مبدأ هستی این را آویزه گوش کن.

ذهن انسان گرایش دارد که این واقعیت را به دست فراموشی بسپارد. وقتی آن را فراموش کردی ضعیف می شوی و وقتی ضعف و ناتوانی بر وجودت استیلا یافت سعی می کنی با یافتن ترفندها و روش های مصنوعی نیرومند شوی. این همان کاری است که میلیون ها نفر از مردم به آن مبادرت می کنند. تویی که به دنبال پول می گردی واقعاً در جستجوی چه چیزی هستی؟ تو به دنبال قدرت می گردی. تو با رفتن در پی شهرت و نفوذ سیاسی به دنبال چه هستی؟ قدرت، زور- و تو در کنار چشمه تشنه لبان به دنبال آب می گردی- تو واقعاً سعی بیهوده داری.

کشتی گیری به اسم اُنام- به معنی «امواج عظیم»...

ما همگی امواج عظیم اقیانوسیم شاید ما این را فراموش کرده باشیم اما اقیانوس ما را از خاطر نبرده است ممکن است چنان آن را از یاد برده باشیم که ندانیم اقیانوس چیست- در حالی که ما در اقیانوس دست و پا میزنیم. حتی اگر موج فراموش کرد و از اقیانوس غافل ماند باز هم در اقیانوس به سر می برد- زیرا بدون

اقیانوس موجی نمی تواند باشد. اما وجود اقیانوس بدون موج ممکن است. موج چیزی جز پیچ و تاب اقیانوس نیست. موج یک فرایند[1] یا جریان است نه یک جوهر[2] یا وجودی مستقل صرفاً اقیانوسی است که در وجود خویش به وجد درآمده . خداوند در شعف و شادمانی خویش هستی را از تنوع موجوداتش آکنده ساخته و زمین را از ساکنینش پر می کند. این اقیانوسی است در جستجوی اقیانوس در حال بازیگوشی صِرف- برخوردار از انرژی بی کران- اما با این انرژی چه کار کند؟

کشتی گیری فوق العاده نیرومند به اسم اُنامی «امواج عظیم دریا»...

اما این قدرتمند بودن فقط هنگامی میسر است که موج بداند به اقیانوس عظیم و بی پایانی تعلق دارد. اگر موج این نکته را از یاد ببرد بسیار ضعیف می گردد. دست به فراموشی ما علی است؛ حافظه ما بسیار محدود و کوچک است- ما تا دلت بخواهد فراموشکاریم. ما مدام در حال فراموش کردنیم و آنچه را که بدیهی است به سهولت فراموش می کنیم.آنچه را که بسیار نزدیک است بسیار سهل از یاد می بریم آنچه را که همیشه در دسترس است خیلی آسان به پشت کوه فراموشی می اندازیم.

آیا نفس کشیدن خود را به یاد می آوری؟ فقط وقتی اشکالی در کار باشد- سرما خورده ای، دچار مشکل تنفسی یا چیزی شبیه به اینها هستی- به یاد نفس کشیدنت می افتی وگرنه کیست که نفس کشیدن را به یاد بیاورد؟ به همین دلیل هم مردم وقت گرفتاری خدا را به یاد می آورند، وگرنه کیست که که به یاد خدا باشد؟ و خداوند از نفس کشیدن به تو نزدیک تر است. حتی از خود تو به تو نزدیک تر است. ولی آدم به فراموشی گرایش دارد هیچ توجه کرده ای؟ اگر چیزی را نداشتی آن را به ذهن می سپاری. وقتی آن را در اختیار داشتی آن را بدیهی فرض می کنی چون خداوند گم شدنی نیست به یاد داشتن او بسیار سخت است. به یاد داشتن چیزی که ما هرگز از آن دور نبوده ایم کاری بس دشوار است.

ماهی در دریا دریا را فراموش می کند. ماهی را بر روی شن ها- شن های داغ ساحل- بینداز تا حالی اش شود آن وقت ماهی یادش می آید! اما برای بیرون راندن تو از خدا راهی وجود ندارد: او را ساحلی نیست

---

[1] . Process
[2] . Entity

خداوند اقیانوسی بی ساحل است. و تو هم ماهی نیستی؛ تو موجی. تو دقیقاً بسان خداوندی؛ فطرت تو به مانند فطرت خداوندی است.

این مفهوم نمادین انتخاب این نام برای این داستان است.

او کشتی گیری بسیار زبردست بود. در خلوت حتی استادش را شکست می داد...

اما در خلوت زیرا در خلوت بایستی مستعد فراموشی نفس خویش شده باشد.

این سیوترا[1] را به خاطر بسپار: وقتی خودت را به یاد داشتی خدا را فراموش می کنی؛ وقتی خود را فراموش کردی، به یاد خدایی- و تو نمی توانی به یاد هردو باشی. وقتی موج به خودش به عنوان موج می اندیشد، پاک فراموش می کند که اقیانوس است. وقتی موج خودش را به عنوان اقیانوس می شناسد حالا چطور می تواند خود را به صورت یک موج به یاد بیاورد؟ فقط یکی از این دو میسر است: یا موج به خودش به عنوان یک موج می اندیشد و یا به عنوان یک اقیانوس. این یک گشتالت[2] است؛ تو نمی توانی به یاد هردو باشی، این محال است.

در خلوت او حتی استادش را شکست می داد اما در انظار عمومی شاگردان جوان خود او می توانستند پشتش را به خاک بمالند...

در خلوت او می بایست از نفس خویش کاملاً غافل شده باشد به همین دلیل هم فوق العاده قدرتمند بود. در ملأ عام بایستی بیش از حد خودآگاه شده باشد. علت ناتوانی و ضعف او هم همین بود. «خودآگاهی» یعنی ضعف. «خود فراموشی» یعنی قوت.

او برای حل مشکلش به استاد ذنی که در آن حوالی در معبدی کنار دریا اطراق کرده بود، رفت و راهنمایی خواست.

---

[1] .Sutra: سوتره؛ کلمه قصار؛ فراز: گفته بودا

[2] .Gestalt: ساختار، ترکیب یا الگویی از پدیده های فیزیکی، زیست شناختی یا روان شناختی منسجم در یک واحد فعال با خصوصیاتی که از مجموع اجزاء آن قابل حصول نیست.

استاد گفت: «اسم تو امواج عظیم دریاست، اینطور نیست؟ پس امشب را در این معبد بمان و به امواج دریا گوش بسپار.»

استاد کسی است که می تواند برای همه تدابیری بیندیشد. استاد کسی است که هیچ شگرد یا تمهید ثابت و معینی ندارد. او به مرد نگاهی می اندازد- مردی که اسمش اُنامی یا امواج عظیم دریاست- و فی‌البداهه بر پایه همین اسم تدبیری برایش می اندیشد. فقط با اطلاع از این که نام او اُنامی است می گوید: «امواج عظیم دریا نام توست اینطور نیست؟ پس امشب را در این معبد بمان و به امواج دریا گوش بده.»

گوش دادن یکی از رموز اولیه وارد شدن به معبد خداست گوش دادن یعنی کنش‌پذیری، یعنی فراموش کردن کامل نفس- فقط آنگاه می‌توانی گوش فرا دهی وقتی تو با دقت کامل به کسی گوش می دهی خود را فراموش کنی، هرگز گوش نمی دهی چنانچه بیش از حد درباره خودت خودآگاه باشی فقط وانمود می کنی که داری گوش می دهی- تو گوش نمی دهی. ممکن است سر تکان بدهی یا گهگاه آره یا نه بگویی، اما گوش نمی دهی.

هنگام گوش دادن تو فقط یک گذرگاه می شوی – یک کنش پذیری یک قابلیت دریافت یک زهدان تو مونث می شوی و برای ورود به معبد باید مونث بود تو نمی توانی در لباس یک فاتح یا مهاجمی تجاوزگر به خدا برسی تو فقط وقتی می توانی به خدا برسی ... یا بهتر بگویم خدا به تو برسد که تو پذیرا باشی – یک قابلیت پذیرش زنانه وقتی یین[۱] شدی – یک آمادگی قبول – در باز است و تو در انتظار پذیرایی از میهمانی.

گوش دادن هنر منفعل بودن است بودا ماهاویرا [۲] کریشنا مورتی و ... همگی بر درست گوش دادن تاکید بسیار داشته اند گوش ها ارزشی نمادین دارند آیا تا به حال به این توجه کرده ای؟ گوش های تو چیزی جز دو مجرای عبور – دو نقب – نیستند گوش های تو زنانه تر از چشم های تو هستند چشمانت بیشتر مردانه

---

[1]. Yin : جنبه زنانه و کنش پذیر طبیعت که در جهان بینی چینی به صورت سرما رطوبت و تاریکی به نمایش در می آید.

[2]. Mahavira : همان نانابوتاواردهامانا، پدید آورنده آئین جاینا (600 ق م)

اند گوش هایت یین و چشمانت ینگ[1] هستند وقتی به کسی نگاه می کنی متهاجمی و وقتی به کس گوش می دهی پذیرشگری.

به همین دلیل هم نگاه کردن بیش از حد به کسی حرکتی زشت غیرمودبانه و خالی از نزاکت محسوب می شود حد معینی برای نگاه کردن وجود دارد: به گفته روان شناسان سه ثانیه! اگر سه ثانیه به کسی نگاه کردی مشکلی نیست قابل تحمل است بیش از سه ثانیه تو دیگر نگاه نمی کنی – خیره می شوی داری طرف را می رنجانی تو داری به حریم او تجاوز می کنی اما گوش دادن هیچ محدودیتی ندارد زیرا گوش ها نمی توانند حریم کسی را بشکنند آنها صرفا همانجایی که هستند باقی می مانند.

چشم ها احتیاج به استراحت دارند تا به حال توجه کرده ای؟ در شب چشم ها استراحت لازم دارند گوش ها احتیاجی به استراحت ندارند بیست و چهار ساعته دایرند سال به دوازده ماه تعطیلی ندارند چشم ها حتی برای چند دقیقه هم نمی توانند باز بمانند – مدام چشمک می زنند و استراحت می کنند تهاجم خستگی آور است زیرا انرژی تو را به مصرف می رساند این است که چشم ها مدام پلک می زنند تا خستگی رفع کنند گوش ها همیشه در حال استراحت اند.

به همین سبب بسیاری از مذاهب از موسیقی به عنوان گذرگاهی به سوی دعا و نیایش سود جسته اند – زیرا موسیقی گوش های تو را مرتعش تر و حساس تر می سازد باید بیشتر همه گوش بود تا چشم.

استاد گفت: فقط سراپا گوش باش فقط گوش بده کار دیگری نیست که انجام دهی – بدون هیچ اندیشه‌یی در این باره که چرا باید گوش بدهی و چه اتفاقی در حال روی دادن است فقط گوش خود را به زمزمه امواج بسپار بدون هیچ تعبیر و تفسیری و بدون هیچ فعالیتی فقط به گوش دادن ادامه بده و بعد مجسم کن که تو آن امواج هستی.

---

[1]. Yang : جنبه مردانه و کنش گر طبیعت که در جهان بینی چینی به صورت گرما خشکی و نور تجلی می یابد.

ابتدا گوش کن با امواج هم‌نوا و همساز شو و وقتی آن را احساس کردی اکنون کاملا خاموش و پذیرایی آنگاه مجسم کن که تو همان امواج هستی این قدم دوم است ابتدا مهاجم نباش پذیرا باش و وقتی آماده پذیرش شدی آنگاه در آن امواج حل شو در ذهن خود تصور کن که آن امواج تویی.

استاد به او فنی را یاد می دهد که بتواند خود را فراموش کرده و نفس را به باد فراموشی بسپارد نخستین گام پذیرشگری است زیرا نفس در حالت کنش پذیری نمی تواند به حیات خود ادامه دهد – نفس می تواند در تعارض ابراز وجود کند و وقتی پذیرا باشی ناگهان استعداد خیالپردازی تو بسیار قوت می گیرد.

افراد پذیرشگر – افراد حساس – از قدرت تخیل بسیاری برخوردارند آنهایی که می توانند سبزی درختان را بدون هیچ تهاجمی – حتی تهاجم نامحسوس – ببینند کسانی که می توانند سبزی درختان را به تمام معنا بنوشند و درست مثل اسفنج به خود جذب کنند همان هایی هستند که می توانند بسیار خلاق باشند و قوه تخیل خود را به کار اندازند آنها همان شاعران و نقاشان و موسیقی دانان و پیکر تراشان هستند – کسانی که کائنات را در حالت پذیرشی ژرف جذب نموده و از آنچه جذب کرده اند قوه تخیل خود را سیراب می کنند.

خیالپردازی تنها استعدادی است که بیش از هرچیز با خدا قرابت دارد خداوند بایستی از تخیل عظیم و لایتناهی برخوردار باشد نه؟ فقط به این دنیا نگاهی بینداز! فکرش را بکن! به این دنیای تخیلی و رویاگونه با آن همه گل و پروانه و درخت و رودخانه و آدم نگاه کن و به قدرت عظیم خیالپردازی خالق هستی بیندیش! با آن همه ستاره با آن همه دنیا – جهانی در پس جهانی دیگر بی انتها ... او بایستی آفریننده شگفت انگیزی باشد.

در شرق هندوها معتقدند که دنیا رویا و خیالپردازی خداست و جهان جادو و بازی خیالی اوست خداوند آن را در رویا می پرورد و ما بخشی از آن رویا هستیم.

وقتی استاد به انامی گفت: بعد خود را به صورت امواج مجسم کن در حقیقت منظورش این بود که بعد خلاق شو ابتدا پذیرا باش بعد خلاق شو همین که نفس خود را ترک گفتی چنان انعطاف پذیر می گردی که هرآنچه تصورش را بکنی اتفاق خواهد افتاد آنگاه مجسم تو به واقعیت تو بدل خواهد شد.

کشتی گیر بودن خود را فراموش کن و به امواج غول پیکری مبدل شو که هر چیزی را از جلوی پای خویش جارو کرده و با خود می برند.

اُنامی آنجا ماند و فقط به امواج فکر کرد...

البته اوایل مشکل بود او درباره خیلی چیزها اندیشه کرد این طبیعی است – اما به هر حال ماند او بایستی خیلی صبور بوده باشد بعد به تدریج فقط به امواج فکر کرد سپس لحظه موعود فرا رسید ... اگر سماجت و پایداری به خرج بدهی اگر پیگیر باشی ناگزیر لحظه ای فرا می رسد که در آن همان چیزی را که مدت ها برای زندگانی های متعدد آرزویش را داشتی به وقوع خواهد پیوست – اما به صبر احتیاج است...

آنگاه به تدریج فقط به امواج فکر کرد امواجی که با فرا رسیدن شب هرلحظه با شعاع بزرگتری در می غلتیدند...

اینها امواج واقعی دریا نیستند که هر لحظه با شعاع بزرگتری به غلتیدن درمی آیند اکنون هیچ وجه افتراقی بین امواج خیالی او و امواج واقعی وجود ندارد این تمایز از بین رفته است اینک او نمی داند چی کدام است: کدام رویاست و کدام واقعیت او نمی داند! او باید از نو به کودکی معصوم مبدل شود فقط کودکان از این ظرفیت برخورداند.

صبح ها که کودک تازه از خواب بیدار می شود می توانی او را درحال گریه و زاری برای اسباب بازی قشنگی که در رویا دیده است مشاهده کنی و او می خواهد آن اسباب بازی را به او بازگردانند می گوید: اسباب بازی من کجاست؟ و تو اصرار داری که به او بفهمانی این فقط یک رویا بوده است و او می گوید: خب اما الآن کجاست؟

او بین رویا و بیداری تفاوتی قائل نیست او هیچ تمایزی بین این دو نمی شناسد او واقعیت را یک چیز می داند.

وقتی آمادگی پذیرش تو زیاد باشد تو مثل بچه ها می شوی.

و اما موج ها...

آنها با فرا رسیدن شب هر لحظه با شعاع بیشتری به غلتش درآمدند آنها گل های جلوی پای بودا را با خود بردند گلدان ها را با خود جارو کردند و نه تنها این که حتی پیکره برنزی بودا را نیز با خود شستند و بردند...

این زیباست هرچند این برای یک بودایی بسیار سخت است که تصور کند بودا را امواج با خود برده است اگر او بیش از حد به دینش چسبیده بود همینجا دست از خیالپردازی برمی داشت و اعلام می کرد: دیگر نباید شورش را در آورد! بودا و جارو شدن به دست امواج؟ این چه کاری است دارم می کنم؟ نه من دیگر موج نیستم او فقط تا پیش پاهای بودا پیش رفته و به لمس پاهای بودا بسنده می کرد اما نه از این بیشتر اما یادت باشد: روزی حتی همان پاها که آنقدر تو را در راهت به سوی خدا یاری کردند باید پی کار خود بروند آری همان بوداها هم باید با امواج بروند زیرا اگر به در بچسبی خود در می تواند مانعی برسر راهت باشد.

امواجی عظیم و عظیم تر ... که گل های درون گلدان های جلوی پای بودا را با خود بردند گلدان ها را با خود بردند حتی مجسمه برنزی بودا را نیز با خود شستند و بردند هنگام طلوع آفتاب معبد را آب برداشته بود...

چنین اتفاقی واقعا رخ نداد – این برای انامی رخ داد یادت باشد: اگر تو در آن مدت معبد بودی بالا آمدن آب را در معبد نمی دیدی – این فقط برای انامی اتفاق افتاد این رخداد در بعد کاملا متفاوتی از وجودش اتفاق افتاد این بعد شاعری خیالپردازی و رویاست – همان شهود زنانگی کودک وار بودن و معصومیت او درهای استعداد خیالپردازی خویش را گشوده بود او با گوش دادن به امواج – با پذیراشدن – به دنیای خلاقیت و خیالپردازی قدم گذارد و قوه خیال او به شکل نیلوفری با هزاران گلبرگ شکفته شد.

هنگام طلوع خورشید معبد را آب برداشته بود و انامی با تبسمی ملیح آنجا نشسته بود.

او بودا شد! همان لبخند ملایم که روزی در زیر درخت بدی[1] به لبان بودا نشست بایستی به سراغ انامی هم آمده باشد ناگهان او دیگر نبود – و آن لبخند لبخند بازگشت به خانه بود لبخندی حاکی از رسیدن به

[1]. Bodhi Tree

سرمنزل مقصود این لبخند که اینک رفتی در کار نیست دیگر جایی برای رفتن نیست این لبخند که شخص به چشمه رسیده است این لبخند که شخص جان به جان آفرین داده و از نوحیاتی دوباره یافته است.

انامی با چهره ای متبسم نشسته بود.

او همان روز در مسابقه عمومی کشتی شرکت جست و سرافراز و پیروز از میدان بیرون آمد و از آن روز به بعد دیگر هیچکسی در ژاپن نتوانست پشتش را به خاک بمالد چون اکنون این انرژی انرژی او نیست او دیگر انامی نیست – دیگر پوچ نیست اکنون خود اقیانوس است تو چطور می توانی اقیانوس را شکست دهی؟ تو فقط می توانی بر امواج پیروز شوی.

همین که نفس را کنار گذاشتی همه شکست ها ناکامی ها نومیدی ها و سرخوردگی ها را به پشت سر افکنده ای نفس را با خود همراه کن تا محکوم به شکست باشی نفس را به همراه داشته باش تا ضعف و زبون بمانی نفس را ترک کن تا قدرت لایتناهی در درونت به جریان درآید با رها کردن نفس تو به رودخانه ای مبدل می شوی که شروع می کند به راه افتادن حل شدن جاری شدن – تو زنده می شوی.

زندگی سراسر به کل تعلق دارد سعی نکن خودکفا باشی چون فقط حماقت خود را ثابت می کنی این به برگی از درخت می ماند که بخواهد با اتکا بر خودش زندگی کند – و نه تنها این که با درخت بجنگد با برگ های دیگر بجنگد با ریشه ها بجنگد با خیال خام که آنها همه به ضرر او کار کرده و مخل آسایش او هستند ما فقط برگ های یک درختیم یک درخت بزرگ – هر نامی که میل داری بر روی این درخت بگذار: خدا هستی کائنات ... اما ما همه برگ های کوچک درخت بیکران زندگی هستیم هیچ نیازی به جنگیدن نیست تنها راه رسیدن به سرمنزل مقصود تسلیم شدن است.

2- کمال گرایی

داستان زیبایی شنیده ام که می خواهم آن را برایتان تعریف کنم:

در گذشته های دور مجسمه ساز نقاش و هنرمندی بود چنان چیره دست که هرگاه مجسمه ای می ساخت به سختی می شد آن را از آدم واقعی تشخیص داد یعنی آنقدر زنده و طبیعی و شبیه!

روزی طالع بینی به او گفت که ستاره عمرش به زودی خاموش می گردد وحشت سراپای وجود آن مرد را فرا گرفت او که مثل هر انسانی می خواست از چنگال مرگ بگریزد در این باره عمیقا فکر کرد و به این راه حل رسید که یازده مجسمه از خود بسازد و هنگامی که مرگ درش را کوبید و فرشته مرگ از در وارد شد در میان آن یازده مجسمه ایستاده و نفس را در سینه حبس کند او به این ترتیب نقشه اش را عملی ساخت و روز موعود فرا رسید.

فرشته مرگ پاک گیج شده بود و نمی توانست به چشمانش اعتماد کند تا به حال چنین اتفاقی برای او نیفتاده بود – عجب اوضاع درهم و برهمی! همه می دانند که خداوند هرگز دو آدم مشابه خلق نکرده است او همیشه موجودات بی همتایی می آفریند خدا هرگز به هیچ کار یکنواختی اعتقاد ندارد او که خط تولید کارخانه نیست کاملا مخالف نسخه برداری است کار او فقط خلق نسخه های اصلی است چه اتفاقی افتاده است؟ دوازده نفر دقیقا شبیه به هم؟ اکنون جان کدامیک از آنها را باید گرفت؟ آن هم در حالی که فقط یکی باید جان بدهد...

فرشته مرگ قادر به تصمیم گیری و انتخاب نبود گیج و نگران و عصبی به نزد خدا بازگشت و پرسید: چه کار کرده اید؟ آنجا دوازده نفر آدم درست مثل هم هستند و من وظیفه دارم فقط یکی را بیاورم آخر چطور آن یکی را انتخاب کنم؟

خداوند خندید و فرشته مرگ را نزدیک خود خواند و دستور کار – کلید تشخیص واقعی از غیرواقعی – را به دستش داد و گفت: فقط به آن اتاق کذایی برو و جملاتی که را گفتم برای هنرمندی که خود را لابه‌لای آن مجسمه ها پنهان کرده بازگو کن!

فرشته مرگ پرسید: آخر این چه اثری می تواند داشته باشد؟ خداوند پاسخ داد: نگران نباش فقط برو امتحان کن. فرشته مرگ در حالی که هنوز باور نداشت که این حقه کارگر بیفتد به سر وقت مجسمه ها رفت اما وقتی خداوند امر کرده باید که فرمان او را بی چون و چرا اجرا کرد او وارد اتاق شد به اطراف نگاهی انداخت و بدون آن که شخص خاصی را مخاطب قرار دهد گفت: جناب! همه چیز بی نقص است جز یک چیز شما در عین شاهکار کردن یک نکته را فراموش کرده اید اینجا یک اشتباه وجود دارد.

مرد هنرمند که پاک فراموش کرده بود که باید پنهان بماند از جا پرید و گفت: کدام اشتباه؟

مرگ خنده ای سر داد و گفت: خوب گیرت آوردم! این تنها اشتباه توست تو نمی دانی خودت را فراموش کنی حالا بیا بیفت جلو که برویم!

معمولا هنرمند نفس پرست ترین آدم روی زمین است اما آن موقع دیگر هنرمندی واقعی نیست او از هنر به عنوان وسیله ای برای خودنمایی سودجسته است – هنرمندان بسیار نفس پرستند مدام خود را به رخ این و آن می کشند و با هم سر جنگ دارند همه شان فکر می کنند که آسمان سوراخ شده و این یکی فقط از سوراخ پایین افتاده... همه شان خود را اول و آخر همه هنرمندها می دانند اما این هنر واقعی نیست.

هنرمند واقعی به کلی محو می گردد ولی اینها فقط یک مشت تکنیسین هستند من آنها را هنرمند نمی خوانم بلکه صنعتکار می دانم من نمی توانم اسم آفریننده بر روی آنها بگذارم فقط می توانم به آنها بگویم سازنده آری ساختن یک شعر یک چیز است و خلق یک شعر چیزی کاملا متفاوت برای ساختن شعر لازم است شخص بر زبان دستور زبان و فنون شعری مسلط باشد این بازی با واژه هاست و اگر با همه بازی آشنا باشی می توانی شعر بگویی – شعری نه چندان شاعرانه که با ظاهری شعرگونه شعری که به لحاظ فنی کامل و بی عیب است ولی سراپا بدنه است – فاقد روح است.

روح شعر هنگامی پدید می آید که هنرمند در هنرش محو شود – او دیگر جدا از هنرش نیست وقتی نقاش بدون حضور خویش نقاشی کرد حتی از امضا کردن آن اثر احساس گناه می کند چون می داند که آن نقاش کار او نیست... نیروی ناشناخته ای به وسیله او آن را خلق کرده است او می داند که وجودش مسخر آن نیروی خارق العاده بوده است و این تجربه تمامی هنرمندان به واقع بزرگ در اعصار متمادی بوده است احساس در تصرف بودن در تسخیر بودن هر قدر هنرمند برجسته باشد این احساس در او واضح تر است.

و بزرگترین هنرمندان - موتسارت[۱] ، بتهون[۲] ، کالیداس[۳] ، رابین درانات تاگور [۴] - همان هنرمندان بی نظیر کاملا یقین داشتند که چیزی نبودند جز نی توخالی که هستی به درونش دمیده است آنها نی لبک بوده اند ولی آواز به کس دیگری تعلق داشته است این آواز هرچند از طریق آنها جاری شده اما از منبعی ناشناخته منشاء گرفته است تنها کاری که کرده اند اینکه مانع نبوده اند – اما خلق آن کار آنها نبوده است.

تناقض همینجاست خالق واقعی می داند که او چیزی را خلق نکرده است بلکه هستی این شاهکار را به وسیله او آفریده است هستی او را دستانش را وجودش را تسخیر و از طریق او چیزی را خلق کرده او در حکم ابزار بوده است این هنرمند واقعی است: جایی که هنرمند محو می گردد آنگاه دیگر نفسی مطرح نیست اینجاست که هنر دیانت می شود هنرمند عارف است – هنری نه فقط از نظر فنی کامل که از نظر وجودی اصیل.

هر قدر حضور هنرمند در اثرش کمتر باشد آن اثر بی عیب و نقص تر است وقتی هنرمند کاملا غایب بود خلاقیت به طور قطع کامل است این تناسب را به یاد داشته باش: هرقدر هنرمند بیشتر حضور داشته باشد

---

[1]. wolfgong Amadeus Mozart : آهنگساز اتریشی (1791 – 1756م) اولین اوپرابوفای خود را به نام دختر ساده در دوازده سالگی تصنیف کرد از اپراهای معروف او مهرداد پادشاه پونتو چهار سونات پاریس دستبرد در سراء عروسی فیگارو دون ژوآن پراگ نی سحرآمیز کلانس دوتیتوس می باشد. م.

[2]. Ludwig Van Beethoven : آهنگساز آلمانی (1827 – 1779 م.)

[3]. Kalidasa : شاعر و درام نویس هندو (قرن پنجم میلادی)

[4]. Rabindranath Tagore : شاعر نقاش و فیلسوف هندی (1941 – 1861 م.) برخی از کتاب های او عبارتند از : پادشاه تالار سیاه ، میوه جمع کن ، ناسیونالیسم ، شعرهای خبیر ، داستان هایی از تاگور بندهای گسسته نامه هایی به یک دوست مذهب بشر شخصیت نکته هایی از بنگال پیوند خلاق چشم درد باغبان هدیه عشق و ... م.

ثمره کار ناقص تر است اگر هنرمند بیش از حد حاضر باشد نتیجه کار تهوع‌آور بوده و باعث آشفتگی عصبی خواهد شد این اثر سراپا نفس است – چه چیز دیگری می تواند باشد؟

نفس عصب پریشی است نکته دیگری که باید به خاطر بسپاری این است: نفس همیشه می خواهد کامل باشد نفس بسیار کمال‌گراست و همیشه می خواهد از همه بالاتر و بهتر باشد بنابراین نفس کمال‌پرست است اما رسیدن به کمال از طریق نفس هرگز ممکن نیست بنابراین هر تلاشی بیهوده است کمال وقتی ممکن است که نفس حضور نداشته باشد آن موقع انسان دیگر به هیچ وجه در فکر کامل بودن نیست.

بنابراین هنرمند واقعی هرگز به کمال فکر نمی کند او هیچ نظری نسبت به کمال ندارد او فقط حالت تسلیم به خود گرفته خود را به دست جریان می سپارد بعد هرچه خواست اتفاق بیفتد می افتد هنرمند واقعی یقینا به یکپارچگی [۱] فکر می کند اما به کمال نه هرگز! او می خواهد به تمامی در آن محو شود همین! هنگام سماع می خواهد در رقص ناپدید گردد نمی خواهد آنجا حاضر باشد زیرا حضور رقصنده مایه اخلال و اغتشاش در رقص است و مانع از متانت و روانی حرکات است وقتی رقصنده ای در کار نبود همه گرفتگی های همه زنگ زدگی ها ناپدید می گردند و جریان رقص بسیار خاموش و نرم به پیش می رود.

هنرمند واقعی بی شک به تمامیت و یکپارچگی فکر می کند – چطور یکپارچه باشد؟ - اما او هرگز به فکر کمال نیست اصلا به بی عیب و نقص بودن نمی اندیشد و زیبایی در اینجاست: کسانی که یکپارچه اند کامل اند و کسانی که به فکر کامل بودن هستند هرگز کامل عاری از نقص و یکپارچه نخواهند بود برعکس هرقدر بیشتر به فکر کمال باشند آشفته حال‌تر می شوند آنها با آرمان‌هایی که در سر دارند همیشه در حال مقایسه بوده و همواره کم می آورند!

اگر آرمانی در سر داشته باشی تا وقتی این آرزو تحقق نیافته است تو خود را کامل نخواهی پنداشت تو چطور می توانی یکپارچه عمل کنی؟ اگر به عنوان مثال فکر کنی که باید رقصنده ای مثل نیجینسکی [۲] باشی آن وقت چطور قادری در رقص یکپارچه و تمام و کامل باشی؟ تو پیوسته خودت را نگاه می کنی و

[1] .Totality

[2] .Waslaw Nijinsky : بالرین روسی (1950 – 1890 م.)

حرکاتت را زیر نظر داری سعی می کنی آنها را اصلاح کنی و می ترسی مبادا مرتکب خطایی شوی تو تقسیم شده ای – بخشی از تو در رقص است و بخش دیگرت آنجا به قضاوت ایستاده و به سرزنش و انتقاد مشغول است تو قطعه قطعه شده ای شقه شقه ای.

نیجینسکی بی نقص بود زیرا یکپارچه بود او به هنگام رقص با گام های بلندی پرش می کرد به طوری که مردم نمی توانستند آنچه را دیده اند باور کنند حتی دانشمندان هم به چشمان خود اعتماد نداشتند پرش خارق العاده او با قانون جاذبه منافات داشت – در واقع نبایست چنین چیزی اتفاق می افتاد! و هنگام فرود بسیار آهسته – به سبکی یک پر – بر زمین می نشست ... این هم با قانون جاذبه همخوانی نداشت.

در این مورد به دفعات از او سوال شد هر قدر مردم بیشتر پرسیدند او نسبت به آن هشیارتر شد و مهارت خود را در این کار بیشتر از دست داد در زندگی او لحظه ای فرا رسید که این پرش ها کاملا متوقف شد و علت آن این بود که متوجه آنها شد – او یکپارچگی خود را از دست داد بعد به دلیل ناپدید شدنشان پی برد این پرش ها خود به خود اتفاق می افتادند فقط به این دلیل که نیجینسکی کاملا در رقص گم می شد در آن رهاشدگی کامل در آن آرامش محض شخص در دنیایی کاملا متفاوت و برطبق قوانینی کاملا متفاوت عمل می کند.

بگذارید درباره قانونی برایتان بگویم که دیر یا زود علم آن را کشف خواهد کرد و من آن را قانون وقار[1] می خوانم قانون جاذبه که سیصد سال پیش قانونی ناشناخته بود اما حتی پیش از کشف شدن هم کار خود را می کرد یک قانون برای اعمال اثر خود احتیاجی نیست شناخته شده باشد این قانون همیشه در کار بوده است به نیوتن و افتادن سیب از درخت هم ربطی نداشته است پیش از نیوتن هم سیب ها از درخت می افتادند! اینطور نیست که نیتون قانون جاذبه را کشف کند و بعد سیب ها افتادن از درخت را آغاز کنند قانون از قبل آنجا بود و نیوتن فقط آن را کشف کرد.

[1]. Grace

دقیقا همانند قانون جاذبه قانون دیگری وجود دارد به نام قانون وقار که اشیاء را به سمت بالا می کشد قانون جاذبه اشیاء را به سمت پایین می کشد و قانون وقار به سمت بالا در یوگا به آن شناوری در هوا[1] می گویند در حالت خاصی از رهاشدگی حالت خاصی از مستی – مست از انوار الهی – در حالت خاصی از نهایت تسلیم یا بی نفسی آن قانون شروع می کند به عمل کردن شخص رو به بالا حرکت کرده و به اوج می رود در این حال شخص به بی وزنی می رسد.

این چیزی بود که در مورد نیجینسکی اتفاق می افتاد اما تو از این کار عاجزی چون تا وقتی حضور داری چنین اتفاقی روی نخواهد داد.

نفس همانند سنگی برگردنت سنگینی می کند وقتی نفسی در کار نبود تو بی وزن هستی آیا تاکنون در زندگی ات این بی وزنی را گهگاه احساس نکرده ای؟ لحظاتی وجود دارند که تو از نوعی بی وزنی برخورداری تو بر روی زمین راه می روی با این حال پاهایت با زمین تماس نمی یابند تو پانزده سانتی متر از زمین فاصله داری! در لحظات نشاط نیایش و عشق تو بی وزنی و به بالا کشیده می شوی.

و من اعلام می کنم دیر یا زود علم مجبور به کشف این قانون خواهد شد زیرا علم به یک اصل مسلم معتقد است: اصل تضادهای قطبی[2] هیچ قانونی نمی تواند تنها باشد ضد این قانون هم باید وجود داشته باشد الکتریسیته نمی تواند فقط با یک قطب – قطب مثبت یا منفی – کارکند به هر دو احتیاج است آنها همدیگر را تکمیل می کنند.

علم این دو را می داند که هر قانونی برای تکمیل خود متضادی دارد قانون جاذبه هم باید قانون متضادی داشته باشد که آن را تکمیل کند آن قانون را من عجالتا قانون وقار می خوانم – در آینده هر نام دیگری محتمل است بر آن بگذارند زیرا در صورت کشف این قانون دانشمندان نام آن را وقار نمی گذارند اما به نظر می رسد این نام مناسب ترین نام برا آن است.

---

[1]. Levitation : پرواز

[2]. Priciple of polar opposites : اصل قطبین متضاد

3- حکمت

(ذهن معاصر[1]) اصطلاحی متناقض نما است ذهن هرگز معاصر نیست همیشه کهنه است ذهن گذشته است – گذشته ای در گذشته و نه چیز دیگر ذهن یعنی خاطره هیچ ذهن معاصری نمی تواند وجود داشته باشد معاصر بودن یعنی بی ذهن بودن.

اگر تو در این لحظه اینجا باشی آن وقت در زمان معاصری اما ذهن در این حال ناپدید می شود! هیچ فکری جریان ندارد و هیچ آرزو یا خواسته ای در تو به وجود نمی آید تو از گذشته و آینده گسسته ای.

ذهن هرگز بدیع و تازه نیست نمی تواند باشد بی ذهنی تازه شاداب و جوان است ذهن همیشه کهنه فرسوده و مانده است.

اما آن واژه ها مورد استفاده قرار می گیرند – آنها به مفهوم کاملا متفاوتی به کار گرفته می شوند و فقط در این حالت معنا دارند ذهن قرن نوزدهم ذهنی متفاوت بود سوالاتی که آنها مطرح می کردند برای تو مطرح نیست سوالاتی که در قرن هجدهم بسیار مهم تلقی می شد امروز سوالاتی احمقانه به شمار می رود چند تا فرشته می توانند در نوک سوزن برقصند؟ این سوال یکی از بزرگترین سوالات خداشناسی در قرون وسطی بود! اما آیا امروزه می توانید آدم احمقی را پیدا کنید که این سوال را مهم بداند؟ در حالی که همین سوال توسط بزرگترین روحانیون آن دوره به بحث گذارده می شد و نه آدم های معمولی بلکه اندیشمندانی بزرگ در این باره فتوا صادر می کردند چه گردهمایی ها که برپا نمی شد ... چند تا فرشته...؟ حالا دیگر کی به این چیزها اهمیت می دهد؟ این سوال یک سوال کاملا بی ربط است.

در زمان بودا یکی از سوالات مهم این بود: چه کسی جهان را آفرید؟ این سوال برای قرن های متمادی همچنان مطرح بود ولی امروزه کمتر کسی نگران این است که چه کسی دنیا را خلق کرده است آری امروز جواب مشخص است اما با این وجود بسیار به ندرت چنین سوالی را از من می پرسند اما بودا هر روز با این سوال مواجه بود ممکن نبود روزی بگذرد و کسی این سوال را نپرسد: چه کسی جهان را آفرید؟ بودا بارها

---

[1]. Contemporary Mind

مجبور شد نظر خود را بگوید: اینکه جهان همواره وجود داشته و کسی آن را خلق نکرده است اما مردم راضی نمی شدند اکنون کسی به این چیزها اهمیت نمی دهند بسیار به ندرت کسی از من می پرسد: چه کسی جهان را آفرید با این تعبیر ذهن همگام با تغییر زمانه مدام در حال تغییر است در این معنا ذهن معاصر یک واقعیت است.

شوهر به زن: گفتم امشب جایی نمی رویم نظر تو چیه؟

این حرف، حرف یک ذهن معاصر است در گذشته هیچ شوهری از همسرش نظرخواهی نمی کرد همیشه حرف حرف او بود. او بود که حرف آخر را می زد.

با این تعبیر ذهن معاصر وجود دارد وگرنه هیچ ذهن معاصری در کار نیست انواع و اقسام مدهای گوناگون می آیند و می روند اگر مد را بگویی تغییراتی وجود دارد اما اساسا ذهن سر تا پا کهنه است چنین ذهنی قدیمی است و هیچ ذهن مدرنی وجود ندارد مدرن ترین ذهن همچنان به گذشته تعلق دارد.

آدمی که واقعا زنده است یک آدم هم اینک – همینجایی است او نه برای گذشته زندگی می کند و نه برای آینده او فقط در لحظه و برای این لحظه زندگی می کند این لحظه همه چیز است او فردی خودانگیخته است و این خودانگیختگی رایحه دل‌انگیز بی ذهنی است اما ذهن تکراری است همیشه در چرخه هایی در حرکت است ذهن یک ساز و کار است: تو آن را با دانش تغذیه می کنی و آن همان دانش را تکرار می کند ذهن بارها و بارها همان دانش را نشخوار می کند.

بی ذهنی شفافیت خلوص و معصومیت است بی ذهنی راه واقعی زیستن راه واقعی شناختن و راه واقعی بودن است.

عقل[1] چیزی کاذب است چیزی قلابی است: عقل جانشینی برای هوش[2] است هوش پدیده ای کاملا متفاوت است – چیزی واقعی است.

1.Intellect
2.Inteligence

هوش به شهامت به یک زندگی ماجراجویانه احتیاج دارد هوش نیاز دارد که تو همیشه به ناشناخته به دورن دریای نامکشوف قدم بگذاری آنگاه هوش مجال رشد یافته تیز می شود هوش هنگامی رشد می یابد که هر لحظه با ناشناخته روبه‌رو شود مردم از ناشناخته وحشت داشته و در برابر ناشناخته احساس ناامنی می کنند آنها نمی خواهند از چیزهایی که با آن مأنوس اند دل بکنند این است که جانشین قلابی و کاذبی برای هوش ساخته و نامش را عقل گذاشته اند.

عقل صرفا یک بازی ذهنی است و نمی تواند خلاق باشد.

می توانی به همین دانشگاه ها سری بزنی و ببینی چه نوع کار خلاقی آنجا صورت می گیرد هزاران رساله دکترای فلسفه و دکترای ادبیات[۱] نوشته شده و درجات علمی عالی به مردم اعطا می شود ولی هیچکس تا به حال پرسیده که چه بر سر این رساله ها می آید؟ این رساله ها به انبار زباله کتابخانه ها پیوسته و آنجا خاک می خورند نه هیچ وقت کسی آنها را می خواند و نه کسی از آنها الهام می گیرد – بله گهگاه یک چند نفری پیدا می شوند که آنها را مطالعه کنند اما آنها هم جزو همان دسته ای هستند که باید رساله بنویسند! مشتری این رساله ها فقط دکتر بعد از این ها هستند! اما از دانشگاه های شما شکسپیرها، میلتون[۲]ها، داستایوسکی[۳]ها، تولستوی[۴]ها، رابین درانات ها، خلیل جبران[5]ها، بیرون نمی آیند دانشگاه های شما فقط یک مشت جنس بنجل و به درد نخور روانه اجتماع می کند این فعالیت عقلانی است که در دانشگاه ها رواج دارد. محصول هوش پیکاسو[۶] هست و ون‌گوگ[۷] و موتسارت و بتهوون هوش بعد کاملا متفاوتی است یا مخ هیچ کاری ندارد بلکه همه سر و کارش دل است عقل در سر جای دارد در حالی که هوش حالتی از بیداری دل است وقتی دلت بیدار بود وقتی دلت با حق شناسی عمیق در رقص و پایکوبی بود وقتی دلت همساز و

---

[1].DLit : Doctor of Letter (Literature)

[2]. John Milton : شاعر انگلیسی (1674 – 1608 م) دو اثر مشهور او بهشت گم شده و بهشت بازیافته از شاهکارهای ادبی بزرگ دنیاست م.

[3]. Fedor Mikhailovich Dostoevski : داستانسرای روسی (1881 – 1821 م) از آثار وی می توان جنایات و مکافات تسخیر شدگان برادران کارامازوف خانه اموات ابله و آزردگان را نام برد. م.

[4]. Lev Nikolaevich Tolstoy : نویسنده و فیلسوف و عارف روسی (1910 – 1828 م) از آثار برجسته وی باید به جنگ و صلح آناکارنینا تاریخ دیروز کودکی نوجوانی سه مرگ ماجراهای سیاست و پول و باباسرژی اشاره کرد. م.

[5]. Khalil Gibran : نویسنده شاعر و هنرمند لبنانی (1931 – 1883 م)

[6]. Pablo Picasso : مجسمه ساز و نقاش اسپانیایی (1972 – 1881 م) که به اتفاق ژرژ براک مکتب کوبیسم را پایه گذاری نمود براک نخستین کسی بود که سنجاق و میخ را با نقاشی هایش توام نمود و پیکاسو تخته و چیزهای دیگری هم به آن افزود م.

[7]. Vicent Van Gogh : نقاش هلندی (1890 – 1853 م)

هم نوا با هستی بود از این هماهنگی خلاقیت می روید هیچ امکانی برای خلاقیت عقلانی و روشنفکرمآبانه وجود ندارد فقط تولید مشتی مزخرفات از آن برمی آید – بله سازنده است می تواند محصول تولید کند اما خلاقیت کار آن نیست پس فرق بین تولید کردن و خلق کردن چیست؟

تولید کردن یک فعالیت مکانیکی است کامپیوتر هم می تواند آن را انجام دهد – این وظیفه ای است که آنها در حال حاضر هم برعهده دارند – تازه خیلی هم موثرتر و کارسازتر از آنچه که می توانی از انسان انتظار داشته باشی! هوش دست به آفرینش می زند نه تولید تولید یک عمل تکراری است: شما مرتبا همان کاری را که قبلا انجام شده بارها و بارها انجام می دهید خلاقیت یعنی عرضه چیزی نو به هستی بازکردن راه نفوذ ناشناخته به شناخته بازکردن روزنه ورود آسمان به زمین.

وقتی امسال بتهوون و میکل آنژ و کالیداس بود درهای آسمان باز می شود و گل ها را بارانی از فراسو سیراب می کند من از بودا، مسیح، کریشنا، ماهاویرا، زرتشت، محمد (ص) حرفی به میان نمی آورم به یک دلیل: زیرا آنچه آنان به جهانیان عرضه داشتند چنان ظریف و ناملموس و الهی است که نمی توان آن را تصاحب کرد آنچه میکل آنژ می آفرینند آشکار است آنچه ونگوگ خلق می کند قابل رویت است مشهود است آنچه بودا می آفریند به کلی نامشهود است برای درک آن به دریافتی از نوع کاملا متفاوت احتیاج است برای درک بودا باید باهوش بود مخلوق بودا نه تنها به هوشی سرشار تعلق دارد که چنان شکوهمند و فراذهنی است که برای درک آن باید باهوش بود در اینجا از عقل کاری برنمی آید.

فقط نوع دوم آدم هست که خلق می کند: شاعران و عارفان. شاعران در عالم ملموس دست به آفرینش می زنند و عارفان در عالم ناملموس شاعران در عالم بیرون دست به کار خلق و آفرینش اند – یک نقاشی یک شعر یک ترانه یک موسیقی یک رقص – و عارفان در عالم درون خلاقیت شاعران عینی[1] است و خلاقیت عارفان ذهنی[2] کاملا از درون ابتدا باید شاعر را درک کرد که فقط آن موقع می توانی – یا حداقل امید آن را

[1]. Objective : مفعولی
[2]. Subjective : فاعلی

داشته باشی که می توانی – عارف را درک کنی عارف عالی ترین محصول خلاقیت شکوفاست اما شاید هیچکدام از کارهایی را که عارف می کند به چشم نبینی.

بودا هرگز تابلویی نقاشی نکرده و هرگز قلم مویی به دست نگرفته است او حتی یک بیت شعر نسروده و ترانه ای نخوانده است تا به حال کسی او را در حال رقص ندیده است او را تماشا می کنی که خاموش نشسته و تمامی وجودش سکوت است آری متانت و شکوه او را فرا گرفته است: وقار زیبایی یی بی حد و حصر جلال زیبایی یی خارق العاده اما برای احساس کردن این عظمت و شکوه باید بسیار حساس و پذیرا باشی بسیار گشاده رو نه اهل جر و بحث تو در برابر بودا نمی توانی مثل یک تماشاچی رفتار کنی باید آستینی بالا بزنی و وارد گود شوی چون رمزی در کار است که باید در آن شرکت کنی آنگاه می توانی آفریده اش را مشاهده کنی او خالق آگاهی است و آگاهی ناب ترین و عالی ترین شکل ممکن برای بیان احساسات و هیجانات درونی[1] است آواز یا رقصی زیباست چون چیزی از الوهیت در آن حضور دارد اما در بودا خداوند به تمامی حاضر است به همین دلیل هم ما بودا و یا ماهاویرا را بهاگوان[2] می خوانیم – خداوند به تمامی حضور دارد.

فعالیت عقلانی می تواند تو را در برخی چیزها – چیزی مفید و موثر – استاد کند اما عقل در تاریکی کورمال کورمال در حال جستجوست عقل را چشم نیست زیرا هنوز مکاشفه گر نیست عقل عاریتی است از خود بینشی ندارد.

آرتو[3] هفته ها با موفقیت تمام به همه پرسش های مسابقه پرسش و پاسخ تلویزیون جواب داده بود و موضوع مسابقه این دفعه عشقبازی بود او اکنون مستحق دریافت جایزه یکصد هزار دلاری مسابقه بود و برای همین یک سوال، او اجازه داشت از اهل فن کمک بگیرد مسلما آرتور یک استاد روابط جنسی از فرانسه را انتخاب می کند سوال این بود: اگر در طول پنجاه سال پادشاهی آسوریان شاه بودید در شب زفاف آن سه قسمت از آناتومی عروس را که می بوسیدید کدام بود؟

---

[1]. Expression
[2]. Bhagwan
[3]. Arthur

دو قسمت اول خیلی فوری به ذهن آرتور رسید و پاسخ داد:

لب ها و گردنش.

بعد که در پاسخ قسمت سوم گیر می کند با دستپاچگی رویش را به طرف آن کارشناس خبره برمی گرداند. مرد فرانسوی دست ها را به هوا پرتاب کرده و با آهی از ته دل می گوید: Alors , mon ami (از من نپرس) من خودم تا به حال دوبار به کاهدان زده ام!

اهل فن قشر فاضل و یا روشنفکر از خود بینش و فراستی ندارد او به دانشی عاریتی به سنت به عرف وابسته است او کتابخانه ها را – انباری عظیم را – در مغزش جای داده است اما فاقد دورنماست او خیلی می داند بدون اینکه اصلا چیزی بداند.

و چون زندگی چیزی نیست که هرگز ایستا باشد – مدام در حال تغییر بوده و از لحظه ای به لحظه دیگر تازه است – اهل فن همواره یک پایش لنگ است پاسخ او همیشه نارساست چون خودانگیخته نیست او همین حالا هم به نتایج دست یافته است او پاسخ های از پیش ساخته را در آستین دارد – و سوالاتی که زندگی پیش می آورد همیشه تازه است.

به علاوه زندگی یک پدیده منطقی نیست و فرد اندیشمند از راه منطق به زندگی ادامه می دهد از این رو هیچگاه با زندگی همساز نیست و در این میان البته ضرری متوجه زندگی نیست بلکه خود روشنفکر در خسران است او همیشه احساس یک بازنده یا یک غریبه را دارد این زندگی نیست که او را از خود رانده است بلکه این اوست که تصمیم گرفته از زندگی بیرون بماند اگر زیاد از حد به منطق بچسبی هرگز قادر نخواهی بود بخشی از فرآیند زندگی – بخشی از هستی – باشی.

زندگی فراتر از منطق است زندگی جمع اضداد است زندگی یک راز است.

گاناوی[1] و اکیزی[2] قرار گذاشتند با تپانچه با هم دوئل کنند گاناوی حسابی چاق بود و حریف لاغرش را در برابر خود دید اعتراض کرد:

دست نگه دارید! من دوبرابر هیکل او را دارم پس باید فاصله ام از او دو برابر فاصله او از من باشد!

این حرف به طور حتم منطقی است اما چطور چنین چیزی ممکن است؟

حریف جواب داد: خیالت تخت باشد خودم درستش می کنم و با تکه گچی که از جیبش بیرون آورد دو تا خط فاصله دار پایین کت مرد چاق کشید.

بعد رو به اکیزی کرد و گفت: حالا شلیک کن و یادت باشد که گلوله هر جا بیرون از این خط گچی اصابت کرد قبول نیست!

کاملا ریاضی کاملا منطقی! – اما زندگی آنقدر منطقی نیست آنقدر دقیق و با حساب و کتاب نیست و مردم مدام به شکلی بسیار منطقی در مغزشان زندگی می کنند منطق به آنها این احساس را می دهد که گویی می دانند – اما گویی! – یک گویی بسیار گنده که آدم وجودش را کاملا از یاد می برد از راه عقل می خواهی راه به کجا ببری؟ چه کار می خواهی بکنی؟ فقط نتیجه گیری است تجربه کردن حقیقت نیست فقط مداخله ای است که بر پایه منطق قرار دارد – و منطق تو ابداع خود توست.

کاداهی[3] تا خرخره مست به تماشای رژه روز پاتریک مقدس[4] ایستاده بود و بی اختیار سیگار روشنی که در دستش بود بر روی تشک کهنه کنار خیابان افتاد.

درست در همین لحظه که نوبت به رژه اعضای پیشکسوت کهنه کار انجمن زنان پرستار رسید از تشک سوخته بوی وحشتناکی بلند شد.

---

[1]. Gannaway
[2]. O'casy
[3]. Cudahy
[4]. Saint Patrick's Day Parade

کاداهی چند بار هوا را بو کشید و در حالی که فین فین می کرد با صدای بلند به پلیسی که آن نزدیکی ها ایستاده بود گفت: جناب سروان آنها دارند این پرستارها را سریع تر از حد توانشان به حرکت وا می دارند!

عقل ممکن است به نتایج خاصی منتهی شود اما عقل یک پدیده ناآگاهانه و رفتاری تقریبا خواب آلوده است همین.

هوش بیداری است و تا وقتی تو به طور کامل بیدار نباشی هر تصمیمی بگیری به هر حال یک جای کار خواهد لنگید چون مجبور است اشتباه باشد محکوم است چنین باشد زیرا استنتاج یک ذهن ناآگاه است.

برای به فعالیت واداشتن هوش به اطلاعات بیشتر نیازی نیست بلکه تو به مراقبه بیشتر نیاز داری تو احتیاج داری بیشتر ساکت باشی و بیشتر خود را از شر فکر خلاص کنی باید کمتر ذهن و بیشتر قلب باشی باید از جادویی که تو را احاطه کرده آگاه تر شوی – جادویی که همان زندگی است هما خداست افسونی که در درختان سرسبز و گل های سرخ شکفته است همان افسونی که در چشم آدم هاست جادو در همه جا در حال وقوع است! همه چیز معجزه آساست اما تو به خاطر وجود عقلت در درون خود بسته و محدود مانده ای و به نتیجه گیری های احمقانه ای دل بسته ای که در ناآگاهی محض به آنها رسیده ای و یا کسانی به خوردت داده اند که به اندازه تو ناآگاهند . Www.oshods.com

اما هوش به طور حتم خلاق است زیرا هوش تمامیت و یکپارچگی تو را به فعالیت وا می دارد – نه فقط یک بخش را نه بخش کوچکی به اسم مغر را هوش تمامی وجود تو را به ارتعاش در می آورد هر ذره از وجودت – هر تار زندگی ات – به رقص در می آید ... رقصی با هماهنگی نامحسوس با کل هستی ...

این همان خلاقیت است: ارتعاش در هماهنگی مطلق با کل و آنگاه همه چیز به خودی خود اتفاق می افتد قلب تو ترانه شادی سر خواهد داد دستانت همه چیز را دگرگون خواهند کرد کافی است به لجن دست بزنی تا به نیلوفر آبی بدل شود تو دیگر یک کیمیاگری اما این همه فقط از بیداری فوق العاده هوش بیداری فوق العاده دل میسر می گردد.

4- باور

فرد خلاق باورهای زیادی را یدک نمی کشد – در حقیقت هیچ باوری را یدک نمی کشد او فقط حامل تجربه های خویش است و زیبایی تجربه این است که همیشه درش باز است زیرا امکان کاوش بیشتر وجود دارد بارو همیشه بسته است به یک نقطه کامل می رسد باور همیشه به آخر رسیده ولی تجربه هرگز به اتمام نرسیده و همواره ناتمام است در حالی که داری زندگی می کنی تجربه های تو چطور می توانند به آخر برسند؟ تجربه تو در حال رشد و تغییر و حرکت است به عبارتی مدام از شناخته به ناشناخته و از ناپیدا به عیان در حرکت است و به خاطر داشته باش که تجربه از زیبایی برخوردار است و این از ناتمام بودن آن نشات می گیرد بزرگترین غزل ها بعضا ناتمام اند برخی از بزرگترین کتاب های دنیا همان هایی هستند که ناتمام رها شده اند برخی از بزرگترین آثار هنری آنهایی هستند که هنوز به اتمام نرسیده اند ناتمام خودش از زیبایی خاصی برخوردار است.

پادشاهی برای آموختن باغبانی نزد استاد ذنی رفت استاد او را به مدت سه سال آموزش داد پادشاه باغی بسیار زیبا و هزاران باغبان در خدمت داشت و هر آنچه استاد به او می آموخت در باغش پیاده می کرد پس از سه سال که باغ از هر لحاظ آماده شد پادشاه از استاد دعوت کرد تا از باغ دیدن کند او در عین حال بسیار نگران بود چرا که استاد، استاد جدی و سختگیر بود: آیا او از زحمات من قدردانی خواهد کرد؟ - این در حکم نوعی امتحان بود – آیا خواهد گفت: آری تو مرا درک کرده ای؟

همه تمهیدات به کار بسته شده بود باغ به شکلی بسیار زیبا کامل بود و به هیچ وجه کم و کسر نداشت درست همان موقع که همه چیز تکمیل شد پادشاه استاد را به دیدن باغ دعوت کرد اما استاد از همان آغاز پکر شد و هر بار که از این سمت باغ به آن سمت می رفت قیافه جدی تری به خود می گرفت پادشاه به شدت ترسید هرگز او را چنین جدی ندیده بود: چرا آنقدر ناراحت و غمگین به نظر می آید؟ آیا اشکال بزرگی در کار است؟

و بارها و بارها استاد سر تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: نه.

پادشاه ترسید: موضوع چیست قربان؟ چه اشکالی وجود دارد؟ چرا به من نمی گویید؟ چقدر جدی و ناراحت شده اید و مدام سر تکان می دهید چرا؟ چه اشتباهی رخ داده است؟ من که اشکالی نمی بینم خودتان اینها را به من آموختید و من همان دستورات را مو به مو در این باغ پیاده کرده ام.

استاد گفت: چنان تمام و کمال است که مرده این باغ بسیار تکمیل است – دلیل نچ نچ کردن و سر تکان دادنم هم همین است. پس برگ های خشکیده و مرده کجا هستند؟ حتی یک برگ زرد و خشکیده هم نمی بینم! همه برگ های خشک را جمع آوری کرده بودند – بر روی زمین و شاخه درختان هیچ برگ خشکی یافت نمی شد دریغ از یک برگ خشک و زرد شده! آن برگ ها کجا بودند؟

پادشاه گفت: به باغبان هایم دستور داده ام همه را جمع آوری کنند که تا آنجا که مقدور است همه چیز بی نقص باشد.

و استاد گفت: به همین خاطر هم آنقدر ملال آور و ساختگی به نظر می آید طبیعتی که به خدا تعلق دارد هرگز هیچ چیزش تکمیل نیست استاد با شتاب از باغ بیرون رفت و خود را به تل برگ های خشک رساند و سطلی را پر از برگ های خشک کرد و آن ها را به دست باد سپرد ... و باد آنها را برداشت و به بازی گرفت ... و برگ ها همراه باد بر سطح زمین غلتیدند استاد به وجد آمد و گفت: نگاه کن چقدر زنده به نظر می آید! و همراه با برگ های خشک ترانه ای به گوش رسید موسیقی برگ های خشک به نوازندگی باد! اکنون باغ را زمزمه ای پر کرده بود و بی این زمزمه چه یکنواخت و خسته کننده می نمود – درست مثل گورستان و آن خاموشی زنده نبود.

من شیفته این داستانم استادگفت: بیش از حد تکمیل بودن اشکال کار اینجاست!

چند شب پیش خانمی اینجا بود می گفت دارد یک رمان می نویسد و سخت آشفته است که چطور آن را تمام کند داستان به جایی رسیده بود که می شد تمامش کرد اما این امکان هم وجود داشت که آن را کش داد هنوز کامل نبود به او گفتم: تمامش کن در حالی که نیمه کاره است تمامش کن – آن وقت هاله ای از رمز و راز آن را احاطه خواهد کرد – همان ناتمام بودن ... و به او گفتم: اگر شخصیت اصلی تو هنوز خواهان انجام کاری است بگذار که سانیاسین[1] شود – یک جستجوگر آنگاه چیزها از حد ظرفیت تو فراترند بعد چه؟ بعد ظرفیت تو به انتها می رسد و هنوز همه چیز به رشد و گسترش خود ادامه می دهد.

داستانی که بیش از حد تکمیل بود نمی تواند زیبا باشد چون بیش از حد مرده است تجربه همواره باز می ماند – به عبارتی ناتمام است باور همیشه کامل است و تمام برای تجربه همین باز بودن و گشودگی کیفیتی ارزشمند به حساب می آید.

ذهن همان انبار باورهای شماست گشودگی یعنی بی ذهنی گشودگی یعنی کنار گذاشتن ذهن و آن وقت آماده ای که بارها و بارها به شیوه ای جدید به زندگی نگاه کنی اما نه با دیدگانی قدیمی دید قدیمی را ذهن به تو می بخشد ذهن از نو اندیشه هایی فرا روی تو قرار می دهد: این را نگاه کن! اما آن چیز رنگ می گیرد و تو دیگر نمی توانی به آن نگاه کنی بعد ایده ای را بر روی آن منعکس می کنی آنگاه حقیقت به پرده ای تبدیل می شود که تو ایده هایت را بر روی آن به نمایش می گذاری.

از میان بی ذهنی نگاه کن از میان خلاء از شونیاتا[2] نگاه کن وقتی از صفحه خالی ذهن – از بی ذهنی – نگاه می کنی ادراک تو ادراکی اثرگذار و کارآمد است زیرا آن موقع آنچه را که هست می بینی و آنگاه حقیقت رهایی بخش است همه چیزهای دیگر قید و بند ایجاد می کنند فقط حقیقت است که آزادی می بخشد.

در آن لحظه های بی ذهنی حقیقت همچون نور به درونت نفوذ می کند هرقدر بیشتر از این نور – از این حقیقت – لذت ببری شهامت و قابلیت بیشتری پیدا می کنی که ذهنت را کنار بگذاری دیر یا زود روزی فرا می رسد که هنگام نگاه کردن دیگر ذهنی نداری تو دیگر به دنبال چیزی نیستی فقط نگاه می کنی نگاه تو

[1]. Sannyasin
[2]. Shunyata

خالص و زلال است در آن لحظه تو آوالوکیتا[1] می شوی که با دیدگانی شفاف نگاه می کند این یکی از نام های بوداست – آوالوکیتا او بی هیچ نظر یا اندیشه ای نگاه می کند او فقط و فقط نگاه می کند.

خلاقیت با هیچ فعالیت خاصی سر و کار ندارد – با نقاشی شعر رقص آواز – با هیچ چیز خاصی پیوند ندارد. هرچیزی می تواند خلاق باشد و این تویی که آن کیفیت را به این فعالیت می بخشی فعالیت به خودی خود نه خلاق است و نه غیر خلاق تو می دانی به شیوه ای غیر خلاق نقاشی کنی یا آواز بخوانی همینطور می توانی به شیوه ای خلاق کف اتاق را تمیز کنی یا آشپزی کنی خلاقیت کیفیتی است که تو برای آن فعالیت به ارمغان می آوری این یک نگرش است یک رویکرد درونی است – اینکه تو چطور به رخدادها و اشیاء نگاه می کنی.

بنابراین نخستین چیزی که باید به یاد بسپاری این است که خلاقیت را به هیچ چیز به خصوصی محدود نکنی این شخص است که خلاق است – و اگر آدم خلاق بود از هر کاری که از او سر بزند – حتی از راه رفتنش – خلاقیت می بارد حتی اگر ساکت گوشه ای بنشیند و کاری هم نکند – حتی بی عملی او نیز کاری خلاق خواهد بود بودای نشسته در زیر درخت بدی که در حال هیچ کاری هم نیست بزرگترین خالقی است که جهان تاکنون به خود دیده است.

همین که این نکته را درک کردی اینکه تویی – شخص تو – که خلاق یا غیرخلاق است – آنکه مشکل عدم احساس خلاقیت به خودی خود برطرف می شود.

همه کس که نمی تواند نقاش باشد – لزومی هم به این کار نیست چنانچه همه نقاش باشند دنیا چهره بسیار زشتی پیدا خواهد کرد دیگر زندگی کردن دشوار خواهد بود! همه کس نمی تواند آوازه خوان باشد – احتیاجی نیست اما هرکس می تواند خلاق باشد.

هرکاری که انجام می دهی اگر آن را از روی لذت و شادمانی انجام دهی عاشقانه انجامش دهی اگر این عمل تو از روی سودجویی محض نباشد آن وقت خلاق و مبتکرانه است اگر چیزی از روی خلاقیت در درونت نشو

[1]. Avalokita

و نما یافت اگر به تو رشد داد آن چیزی روحانی خلاقانه و آسمانی است همه مذاهب دنیا بر این نکته اتفاق نظر دارند که خداوند خالق است گیرم خداوند خالق نباشد اما من یک چیز را می دانم و آن اینکه تو هرقدر خلاق تر شوی خداشناس تر می شوی وقتی خلاقیت تو به اوج رسید وقتی زندگی تو سراسر خلاق شد تو در خدا زندگی می کنی بنابراین او باید خالق هستی باشد چون افراد خلاق از همه به او نزدیک ترند.

به آنچه انجام می دهی عشق بورز هنگام انجام آن مکاشفه گر باش – حال این کار هر چه می خواهد باشد آن وقت خواهی دید که حتی نظافت کردن هم کاری مبتکرانه می شود آن هم با چه عشقی! – تقریبا در حال آواز و رقص در درون اگر کف زمین را با عشق تمیز کنی انگار تابلوی نامرئی زیبایی را کشیده ای تو آن لحظه را با چنان شعفی گذراندی که به تو رشدی درونی بخشید تو پس از انجام کاری خلاق دیگر آن آدم سابق نیستی.

خلاقیت یعنی به هر کاری که به آن مشغولی عشق بورزی – از آن لذت ببری آن را جشن بگیری! شاید هیچکس به ارزش کار تو پی نبرد – کی می آید تو را به خاطر شستن کف اتاق تمجید کند؟ نه در تاریخ نام تو را ثبت می کنند و نه روزنامه ها عکس تو را همراه با مشخصات به چاپ می رسانند اینها همه اش نامربوط است تو از آن لذت می بری ارزش این کار تو درونی است.

بنابراین اگر به دنبال آوازه و شهرت هستی و فکر می کنی هر وقت مثل پیکاسو مشهور شدی آن وقت خلاقی – به خطا رفته ای در حقیقت تو آن موقع دیگر به هیچ وجه خلاق نیستی بلکه سیاستمداری جاه طلب هستی اگر شهرت خود به خود در پی آمد چه بهتر اگر شهرتی در کار نبود باز هم چه بهتر!

ملاک شهرت نیست نکته مهم این است که تو هرکاری که می کنی از آن لذت ببری و با آن عشق کنی.

وقتی کاری که می کنی راز و نیاز عاشقانه تو با معشوق باشد آنگاه خلاق می شوی کافی است دستی از روی عشق و نشاط به سر چیزی پیش پا افتاده و کوچک بکشی تا به چیزی خارق العاده و شگفت انگیز بدل گردد.

اما اگر باور داشتی که خلاق نیستی تو غیرخلاق خواهی شد – چون باور تو فقط باور نیست – بلکه درهایی را به رویت می گشاید و درهایی را به رویت می بندد اگر باور غلطی داشته باشی آن وقت همین باور همچون دری بسته همه جا سر راهت سبز می شود اگر عقیده داشتی که فردی غیرخلاق هستی غیرخلاق خواهی شد زیرا همین باور چوب لای چرخ می گذارد مدام همه امکانات سیلان و حرکت را نفی خواهد کرد اجازه نمی دهد انرژی تو به جریان درآید زیرا تو مدام با خود تکرار می کنی که بویی از خلاقیت نبرده ای.

این چیزی است که به همه آموخته اند عده انگشت شماری از مردم پذیرفته اند که خلاق اند – یک چند تایی نقاش یک چند تایی شاعر یک در میلیون واقعا چقدر احمقانه است! هر انسانی خالق به دنیا آمده است به کودکان نگاه کن تا خودت ببینی همه بچه ها خلاق اند این ما هستیم که به مرور خلاقیت آنان را نابود کرده و به تدریج باورهای غلطی را در مغزشان می کاریم ما با شیوه ای خزنده گمراهشان می کنیم ما با روندی آهسته آنها را بیش از پیش سودجو سیاس و جاه طلب بار می آوریم.

وقتی جاه طلبی از درآمد خلاقیت از در دیگر خارج می شود – زیرا انسان زیاده خواه و جاه طلب نمی تواند خلاق باشد و به هیچ فعالیتی محض خاطر خود آن فعالیت عشق بورزد او در حین نقاشی کردن پیش تر را می بیند در این فکر است که جایزه نوبل کی نصیبم می شود؟

وقتی رمانی را قلم می زند به آینده نظر دارد او همیشه در آینده به سر می برد – و یک فرد خلاق همیشه در حال سیر می نماید.

ما خلاقیت را نابود می کنیم هیچکس غیرخلاق به دنیا نمی آید ولی ما نود درصد از مردم را غیرخلاق بار می آوریم اما صرفا انداختن بار مسئولیت بر دوش اجتماع کمکی نمی کند تو باید زندگی ات را در مشت بگیری تو باید از شرطی شدن های اشتباه کناره گرفته و از تلقینات هیپنوتیزمی نادرستی که در دوران کودکی تحت تاثیر آن بودی خود را پاک سازی کنی آنها را کنار بگذار! خود را از همه شرطی شدن ها تصفیه کن – و ناگهان خودت خواهی دید که خلاق هستی.

بودن و خلاق بودن مترادف یکدیگرند غیرممکن است باشی و خلاق نباشی اما این رخداد غیرممکن اتفاق افتاده است این پدیده زشت به وقوع پیوسته است زیرا همه منابع خلاق تو مسدود متوقف و تباه شده ... و کل انرژی تو به زور به پای فعالیتی ریخته می شود که اجتماع آن را الزامی می داند.

کل نگرش ما درباره زندگی بر محور پول قرار دارد پول یکی از غیرخلاق ترین چیزهایی است که آدم می تواند به آن علاقه مند شود رویکرد ما کاملا قدرت – محور است و قدرت مخرب است نه خلاق کسی که در پی پول است مخرب از کار در می آید زیرا پول را باید با چپاول و بیگاری کشیدن از مردم بدست آورد پول را باید از حلقوم خیلی های دیگر بیرون کشید فقط آن وقت می توانی پول داشته باشی در دست داشتن قدرت به طور ساده یعنی در استضعاف قرار دادن عده ای از مردم تو باید آنها را از بین ببری فقط آن موقع می توانی قدرت را در مشت داشته باشی یادت باشد اینها همه اعمالی ویران کننده اند.

کار خلاق بر زیبایی جهان می افزاید کار خلاق دهنده است ولی هرگز چیزی از دنیا نمی ستاند فرد خلاقی که قدم به جهان می گذارد بر زیبایی آن می افزاید – آوازی اینجا نقاشی یی آنجا او کاری می کند که دنیا بهتر به رقص درآید بهتر لذت ببرد بهتر عشق بورزد و بهتر به مراقبه بپردازد او هنگام ترک این دنیا دنیای بهتری را پشت سر می گذارد شاید کسی او را نشناسد یا بشناسد چه اهمیتی دارد؟ نکته اینجاست که او دنیای بهتری را با رضایت خاطری فراوان ترک می کند زیرا زندگی اش از ارزشی درونی برخوردار بوده است.

پول قدرت شهرت عاری از خلاقیت اند – و نه تنها غیرخلاق که از فعالیت های مخرب و ویران کننده محسوب می شوند از آنها برحذر باش! که اگر از آنها بر حذر باشی به آسانی می توانی خلاق شوی حرف من این نیست که خلاقیت تو برایت قدرت و پول و شهرت به ارمغان می آورد نه من هیچ باغ پرگلی را به تو نوید نمی دهم شاید هم جز دردسر و زحمت برایت چیزی نداشته باشد شاید مجبور شوی زندگی فقیرانه ای را در پیش بگیری همه آنچه می توانم به تو وعده دهم این است که در اعماق درونت تو ثروتمندترین انسان روی زمین خواهی بود تو در اعماق درون رضایت خاطر فراوانی خواهی داشت در اعماق درون پر از نشاط و

لذت و سرور خواهی بود تو مدام از زحمت و نعمت بیشتر و بیشتری بهره مند خواهی شد و زندگی یی سراپا نیایش و تبرک خواهی داشت.

چه بسا از بیرون پول یا شهرتی به هم نزنی و در این دنیای کذایی توفیقی نیابی اما برای موفقیت در این دنیای کذایی باید عمیقا شکست خورد شکست در دنیای درون اگر تو خودت را از دست دادی در این دنیای پیش پا افتاده چه کار می خواهی بکنی؟ اگر دنیا سراسر مال تو بود ولی تو مال خودت نبودی آن وقت چه کار خواهی کرد؟ آدم خلاق وجودش به خودش تعلق دارد او ارباب خویش است.

به همین دلیل ما در شرق به جویندگان را می گوییم سوآمی[1] سوآمی یعنی ارباب به گداها می گفتند سوآمی ما پادشاهان بسیاری را می شناسیم که آخر کار در آخرین ورق از دفتر زندگی شان ثابت کردند که همه گدا بودند کسی که به دنبال پول و شهرت و قدرت است گداست زیرا او مدام درخواستی دارد او چیزی ندارد که به دنیا ببخشد.

دهنده باش! هرچه می توانی ببخش دارایی هایت را با دیگران تقسیم کن – و به خاطر داشته باش که من بین چیزهای کوچک و بزرگ هیچ تفاوتی قائل نیستم اگر بتوانی لبخندی صمیمانه بر لب داشته باشی دست کسی را بگیری و لبخند بزنی این خودش یک عمل خلاق است یک عمل مبتکرانه بزرگ! کافی است آغوش دلت را به روی کسی بازکنی تا خلاق باشی کافی است با نگاهی عاشقانه به کسی نظر کنی... فقط یک نگاه عاشقانه می تواند دنیای یک شخص را سراپا دگرگون کند.

خلاق باش! نگران کاری که می کنی نباش – آدم باید خیلی کارها انجام دهد – اما هر کاری را خلاقانه از روی اخلاص و ایثار انجام بده آنگاه کار تو به نیایش مبدل می شود هرکاری که انجام بدهی عبادت است و هر آنچه می کنی بردن قربانی به پای محراب است.

از همه عقایدی که درباره خودت به عنوان آدمی غیرخلاق داری دست بردار خوب می دانم این باورها چطور شکل می گیرند – تو شاید در دانشگاه هیچ مدال طلایی نیاورده باشی شاید جزو شاگردان ممتاز کلاس

---

[1]. Swami

نبوده باشی شاید نقاشی تو لوح افتخار کسب نکرده باشد شاید تو از آن دست آدم هایی باشی که وقتی فلوت می نوازند همسایه ها از دست او به پلیس شکایت می کنند! اما فقط به این دلیل پیش پا افتاده این باور غلط را که آدم عاری از خلاقیتی هستی در ذهنت پرورش نده.

شاید دلیل آن این است که تو از دیگران تقلید می کنی مردم درباره خلاقیت نظر بسیار محدودی دارند – چیزی در حد نواختن گیتار یا فلوت یا سرودن شعر – این است که مردم به اسم شعر یک مشت خزعبلات به روی کاغذ می آورند هرکس نمی تواند همه چیز باشد! تو باید در جستجوی سرنوشت خویش باشی باید در تاریکی کورمال کومال به دنبال آن بگردی می دانم سرنوشت تو چیز واضح و روشنی نیست – اما زندگی همین است و چه خوب که باید در جستجویش بود در همان جستجو چیزی جوانه می زند و به منصه ظهور می رسد.

اگر قرار بود نقشه یا نمودار زندگی ات را در بدو ورود به این دنیا به دستت داده و بگویند این زندگی تو خواهد بود: تو قرار است نوازنده گیتار شوی آن وقت زندگی تو ماشینی می شد! فقط می توان اعمال و رفتار یک ماشین را پیش بینی کرد نه انسان را انسان غیرقابل پیش بینی است انسان همیشه یک روزنه یک سرآغاز است ... یک استعداد بالقوه برای هزار و یک چیز در هر گام درهای بسیاری به روی شخص گشوده می شوند و راهکارهای بسیاری بر سر راهش ظاهر می گردند – در این میان تو باید انتخاب کنی تو باید احساس کنی اما اگر زندگی ات را دوست داشته باشی توان آن را داری که راهت را بازیابی.

اگر به زندگی ات عشق نورزی و عاشق چیز دیگری باشی آن وقت به مشکل برمی خوری اگر عاشق پول باشی و بخواهی خلاق باشی نمی توانی خلاق باشی اگر خواهان شهرت باشی باید دور خلاقیت را خط بکشی که اگر خرابکار باشی شهرت خیلی آسان تر به سوی تو خواهد آمد! شهرت وقتی آسان تر به دست می آید که تو آدلف هیتلر یا هنری فورد[1] باشی اگر رقابت جو باشی – به شدت رقابت جو – شهرت آسان تر از آن تو خواهد شد اگر بتوانی کشتار کنی و مردم را به خاک و خون بکشی شهرت به سهولت در مشت توست.

---

[1]. Henry ford : تولید کننده اتومبیل فورد، اهل آمریکا (1947 – 1863 م)

تاریخ سر تا سر سرگذشت مشتی جانی است اگر آدمکش شوی شهرت دربست در انتظار توست تو می توانی نخست وزیر یا رئیس جمهور شوی – اما اینها همه اش نقاب است در پشت این نقاب آدم های بسیار خشن و تجاوزگری را پیدا می کنی – به طور وحشتناکی بی رحم که چهره واقعی آنها از انظار پنهان و یا نقاب لبخندی پوشیده است – لبخندهای حساب شده و از روی سیاست اگر نقاب کنار برود.

تو همیشه چنگیزخان، تیمور لنگ، نادرشاه، ناپلئون، الکساندر و هیتلر را می بینی که آن پشت قایم شده اند.

اگر خواستار شهرتی حرف خلاقیت را نزن البته من ادعا نمی کنم که شهرت هرگز به سراغ آدم خلاق نمی آید – به ندرت یا بهتر بگویم خیلی به ندرت چنین اتفاق می افتد بیشتر شبیه به یک تصادف است و به علاوه نیاز به زمان دارد تقریبا همیشه این اتفاق وقتی می افتد که فرد خلاق از دنیا رفته است! – این رخداد همیشه به تعویق می افتد و به عالم بعد از مرگ تعلق دارد.

عیسی مسیح در دوران زندگی اش مشهور نبود اگر انجیل نبود هیچ مدرک یا گزارشی دال بر وجود چنین شخصی در دسترس نبود این گزارش ها به چهار حواری او تعلق دارند هیچکس دیگری حتی نامی از او به میان نیاورده است که نشان دهد چنین آدمی وجود داشته یا اصلا وجود نداشته است او آدم سرشناسی نبود او موفق نبود – تو از عیسی مسیح (ع) شکست خورده تر کسی را می شناسی؟ اما او به تدریج اهمیت بیشتر و بیشتری پیدا کرد مردم کم کم او را شناختند این شناخت نیاز به زمان داشت.

هرقدر شخصی بزرگ تر باشد مردم به زمان بیشتری احتیاج دارند تا او را بشناسند – چون وقتی آدم بزرگی به دنیا می آید هیچ ملاکی نیست که بشود با آن او را داوری کرد هیچ نقشه ای نیست که بتوان او را در آن یافت او باید ارزش های خویش را خودش خلق کند و زمانی که او آن ارزش ها را خلق کرد دیگر از دنیا رفته است صدها سال طول می کشد تا فردی خلاق به مردم شناسانده شود و تازه این هم قطعی نیست افراد خلاق فراوانی وجود داشته اند که هرگز کسی نامی از آنان به گوشش نخورده است موفقیت برای فرد خلاق امری تصادفی است در حالی که برای یک فرد غیرخلاق و مخرب محرزتر است.

بنابراین اگر به اسم خلاقیت در جستجوی چیز دیگری هستی فکر خلاق بودن را از سرت بیرون کن حداقل آن کار را از روی آگاهی و اختیار انجام بده هرگز در پشت نقاب پنهان مشو اگر واقعا می خواهی خلاق باشی دیگر باید فکر پول و موفقیت و شهرت و آبرو را از سرت بیرون کنی تا از فعالیت خود لذت ببری و هر عمل تو از ارزش درونی برخوردار باشد تو می رقصی چون دوست داری برقصی چون به وجد در می آیی اگر کسی تو را تمجید کرد چه بهتر تو هم احساس رضایت و خرسندی می کنی اگر کسی تو را تحسین و تمجید نکرد این به هیچ وجه به تو ربطی ندارد که درباره اش نگران باشی تو به رقص درآمدی و از آن لذت بردی – تو همین حالا هم اقناع شده ای.

اما هر نظری که درباره غیرخلاق بودن داری می تواند خطرناک باشد – از آن برحذر باش! هیچکس غیرخلاق نیست – حتی درختان و سنگ ها آنها که درختان را می شناسند و به آنها عشق می ورزند می دانند که هر درخت فضای خاص خودش را خلق می کند هر سنگی فضای آکنده از خودش را پدید می آورد که شبیه به فضای هیچکس دیگری نیست اگر حساس شوی و از راه یکدلی[1] قابلیت درک پیدا کنی از امتیازات فوق العاده زیادی بهره مند خواهی شد تو خواهی دید که هر درخت به شیوه خودش خلاق است و هیچ درخت دیگری همتای او نیست – هر درخت درختی منحصر به فرد است فردیت دارد هر سنگ دارای فردیت است درختان فقط درخت نیستند آنها هم کس و کار دارند سنگ ها هم فقط سنگ نیستند آنها هم آدم اند کس و کار دارند بروید کنار یک سنگ بنشینید – عاشقانه براندازش کنید عاشقانه آن را لمس کنید عاشقانه احساسش کنید.

درباره یک استاد ذن چنین نقل است که او قادر بود سنگ های بسیار بزرگی را از جا کنده و به اینجا و آنجا بکشد – و او مرد بسیار ظریف و آسیب پذیری بود فیزیولوژی بدن او با آنچه می کرد همخوانی نداشت – مران قوی تر یعنی بسیار بسیار قوی تر از او – قادر به کشیدن آن سنگ ها نبودند در حالی که او خیلی راحت آنها را جابه‌جا می کرد.

---

[1]. Empathy

از او پرسیدند که چه ترفندی سوار می کند او گفت: هیچ شعبده ای در کار نیست – من عاشق سنگ هستم این است که سنگ کمکم می کند ابتدا به او می گویم الآن آبروی من در دست تو ست و این مردم برای تماشا در این جا جمع شده اند پس کمکم کن با من همکاری کن خب؟ بعد من عاشقانه دستانم را به دور سنگ حلقه می کنم … و منتظر اشاره ای می شوم وقتی سنگ به من اشاره کرد – این به رعشه می ماند سراسر ستون فقراتم به ارتعاش در می آید – وقتی سنگ اعلام آمادگی کرد آن وقت من دست به کار می شوم اما تو در برابر آن سنگ حرکت می کنی این است که به انرژی زیادی احتیاج داری من همراه با سنگ حرکت می کنم همراه با سنگ به جریان در می آیم در حقیقت این اشتباه است که بگویم من آن را به حرکت در می آورم – من فقط آنجا هستم سنگ خودش حرکت می کند.

استاد ذن بزرگی بود که نجار بود و هر وقت میز و صندلی می ساخت کیفیت وصف ناپذیری از آنها ساطع بود – یک جذابیت فوق العاده یک گیرایی مسحور کننده مردم می پرسیدند تو چطوری اینها را می سازی؟ و او جواب داد: من آنها را نمی سازم من فقط به جنگل می روم … نکته اساسی این است که از جنگل از درختان بپرسی کدام درخت آماده است تا صندلی شود.

امروزه این چیزها نامعقول به نظر می آید چون ما از آن سر در نمی آوریم ما به زبان آن را نمی دانیم او سه روز تمام در جنگل می ماند زیر این درخت زیر آن درخت می نشست و با آنها حرف می زد – او دیوانه بود! اما همانطور که بایستی درخت را از روی میوه هایش قضاوت نمود این مرد را باید از روی ابتکارش داوری کرد چند تایی از صندلی های وی هنوز در چین باقی است – آنها هنوز هم آن جاذبه مسحور کننده خویش را به نمایش می گذارند تو آناً جذب آنها می شوی تو نمی دانی چه چیزی تو را به سمت خود می کشد – آن هم پس از هزاران سال! چیزی فوق العاده زیبا در این صندلی ها ذرات وجودت را به خود جذب می کند.

او گفت: من به جنگل می روم و اعلام می کنم در پی درختی هستم که می خواهد صندلی شود من از درختان می پرسم آیا به این کار رضایت می دهند یا خیر؟ و نه تنها راغب که آیا با من همکاری خواهند کرد

یا نه؟ آیا آماده رفتن من هستند یا نه؟ - بعد تازه دست به کار می شوم گاه اتفاق می افتد که هیچ درختی آماده صندلی شدن نیست و من دست خالی باز می گردم.

نقل است که امپراطور چین از او خواست تا قفسه ای برای کتاب هایش بسازد و او به جنگل رفت و پس از سه روز گفت: صبر کنید – هیچ درختی هنوز آماده آمدن به قصر نیست.

پس از سه ماه امپراطور دوباره درخواستش را مطرح کرد نجار گفت: من مدام به آنجا می روم و آنها را تشویق می کنم صبر کنید – ظاهرا یکی از درختان در حال خم شدن به جلوست.

و سرانجام موفق شد درختی را به این کار راضی کند او گفت: همه هنر اینجاست! وقتی درخت به میل و رضای خود پیش می گذارد خودش از نجار کمک می خواهد.

اگر عاشق باشی خواهی دید که کل هستی دارای فردیت است بی جهت انرژی ات را صرف کشیدن و هل دادن نکن با دقت نگاه کن با اشیاء ارتباط برقرار کن از آنها کمک بگیر – تا مقدار زیادی از انرژی حفظ گردد.

حتی درختان هم خلاق اند سنگ ها هم خلاق اند تو انسانی همان غایت این هستی تو در قله ای – تو آگاهی هرگز با باورهای غلط فکر نکن هرگز به این باور نادرست نیاویز که تو غیرخلاقی شاید پدرت بیخ گوش تو خوانده باشد که یک ذره خلاقیت در وجود تو نیست شاید همکارانت به تو گفته باشند که تو از ابتکار عمل برخوردار نیستی شاید در مسیری نادرست در جستجو هستی در مسیری که خلاقیت تو مجال بروز نمی یابد اما باید مسیری وجود داشته باشد که تو در آن خلاقیت خود را شکوفا کنی برو جستجو کن در حال تجسس باش و در دسترس بمان و به قدری چشم بسته در پی آن باش که آن را پیدا کنی.

هرکس با مقصودی خاص به این دنیا قدم می گذارد – او باید به آن هدف برسد پیامی هست که باید ابلاغ گردد کاری هست که باید به اتمام برسد تو تصادفا اینجا نیستی – تو از روی هدفی اینجا هستی مقصودی در پس این بودن تو در کار است کل هستی قصد دارد کاری را از طریق تو به انجام برساند.

5- بازی شهرت

ساختار کل زندگی ما چنان است که به ما آموخته اند تا وقتی به رسمیت شناخته نشده ایم کسی نیستیم بهایی نداریم خود کار مهم نیست اما وجهه اهمیت دارد – و این وارونه کردن چیزهاست کار باید مهم باشد باید لذت در خود کار باشد تو نباید کار کنی که سری تو سرها در بیاوری بلکه باید از خلاق بودن خود لذت ببری تو کار را به خاطر خود کار دوست داری.

این باید شیوه نگاه کردن تو به پدیده ها باشد – اگر عاشق کار بودی به آن کار دست بزن طلب شهرت نکن اگر زمینه آن فراهم شد با آغوش باز از آن استقبال کن اگر نشد به آن فکر نکن رضایت خاطر تو باید در خود کار باشد و اگر هر کس همین هنر ساده عشق ورزیدن به کارش را بیاموزد – هر کاری هست – و بدون طلب شهرت از آن لذت ببرد ما دنیای زیباتر و مسرورتری خواهیم داشت.

اما دنیا تو را در قالب فلاکت باری محبوس ساخته است آنچه می کنی مطلوب است نه به این دلیل که به ان عشق می ورزی و آن را به گونه ای عالی به انجام می رسانی بلکه به این دلیل که دنیا آن را به رسمیت می شناسد به آن پاداش می دهد و تو را به دریافت مدال طلا و جایزه نوبل مفتخر می سازد آنها کل ارزش ذاتی خلاقیت را از میان برده اند و میلیون ها انسان را به نابودی کشیده اند – چرا؟ چون تو نمی توانی به میلیون ها نفر از مردم جایزه نوبل اهدا کنی اما تو در همه عشق به شهرت ایجاد کردی این است که هیچکس نمی تواند با آرامش خاطر و سکوت و لذت به کارش بپردازد و زندگی از چیزهای ساده و کوچکی تشکیل یافته است برای آن چیزهای کوچک و پیش پا افتاده هیچ اجر و پاداشی نیست – نه عنوان و مقامی از جانب سردمداران و نه دیپلم افتخاری از سوی مراکز فرهنگی.

رابین درانات تاگور یکی از بزرگترین شعرای قرن حاضر در ایالت بنگال هندوستان زندگی می کرد او اشعار و رمان های خود را به زبان بنگالی منتشر کرد اما هیچ شهرتی به هم نزد بعد یکی از کتاب های کوچکش به ایم گیتانجالی[1] (هدیه غزل ها)[1] را به انگلیسی برگرداند او آگاه بود که متن ترجمه شده نه هیچ گاه زیبایی

---

[1]. Gitanjali

اشعار اصلی را دارد و نه می تواند دارا باشد – زیرا این دو زبان یعنی بنگالی و انگلیسی از ساختارها و شیوه بیان متفاوتی برخوردارند بنگالی زبان بسیار شیرینی است حتی در بگومگوها و مشاجره ها گویی در گفتگوی دلچسب و خوشایندی شرکت داری بسیار خوش آهنگ است این کیفیت را زبان انگلیسی فاقد است و نمی توان چنین کیفیتی را به آن بخشید زبان انگلیسی ویژگی های خاص خودش را دارد اما او هرطور بود آن را ترجمه کرد و این ترجمه – که در مقایسه با کار اصلی اثر بسیار ضعیفی می نمود – موفق به دریافت جایزه نوبل شد بعد ناگهان در سراسر هندوستان بوق و کرنا به راه افتاد این کتاب سال ها به زبان بنگالی و سایر زبان های هندی در دسترس بود و هیچکس اعتنایی به آن نکرده بود.

هر دانشگاهی خواستار اعطای دکترای ادبیات به او شد روشن است که کلکته محل زندگی او نخستین دانشگاهی بود که دیپلم افتخار به او اعطا کرد او از قبول آن خودداری نمود و گفت: شما دیپلم افتخار را به من نمی دهید و برای کتاب شعر من ارزش قائل نیستید بلکه جایزه نوبل را اعتبار می بخشید – زیرا این کتاب با کیفیتی بسیار زیباتر سال ها اینجا افتاده بود و حتی یکی به خودش زحمت نداد یک نقد ادبی ناقابل درباره این کتاب بنویسد او از دریافت هر دیپلم افتخاری سر باز زد حرفش این بود: این توهین به من است.

ژان پل سارتر[۲] یکی از بزرگترین رمان نویسان و صاحب نظران روان شناسی انسان از دریافت جایزه نوبل چشم پوشید می گفت: من هنگام خلق اثرم پاداش کافی دریافت کرده ام جایزه نوبل نمی تواند چیزی بر آن بیافزاید – برعکس مرا پایین می کشد این جایزه برای آماتورهایی خوب است که به دنبال آوازه و شهرت اند: من شخصا هم به اندازه کافی سن و سال دارم و هم به اندازه کافی از کارم لذت برده ام من هرچه را انجام داده ام دوست داشته ام و خود این برایم پاداش بود و من پاداش دیگری نمی خواهم چون هیچ چیز جای آنچه را در حال حاضر دریافت کرده ام نمی گیرد و حق با او بود اما افرادی که درست می اندیشند در دنیا

---

[1]. Offering of Songs

[2]. Jean – Paul Sartre : فیلسوف و نویسنده فرانسوی (؟ - 1905 م)

انگشت شمارند و دنیا پر از آدم هایی است که نادرست می اندیشند و محبوس در دام این افکار نادرست زندگی می کنند.

چرا باید ناراحت این باشی که همه تو را بشناسند؟ این فقط وقتی معنا دارد که تو عاشق کارت نبوده و به دنبال جانشینی برای آن باشی بله در این صورت معنا دارد تو از آن کار متنفری آن را دوست نداری اما به این کارتن می دهی چون نام و آوازه ای در کار خواهد بود تو را تقدیر خواهند کرد تو را خواهند پذیرفت به جای فکر کردن به شهرت درباره آن مار تجدید نظر کن آیا آن را دوست داری؟ بعد این پایان کار است اگر آن را دوست نداری زودتر آن را عوض کن!

پدر و مادرها و آموزگاران همواره این فکر را در تو تقویت کرده اند که باید شناخته شوی باید مورد پذیرش قرار بگیری این شگردی حیله گرانه برای در کنترل نگه داشتن آدم هاست.

یک چیز اساسی را بیاموز به هرکاری که دوست داشتی و عاشق انجام دادنش بودی دست بزن و هرگز طالب قدرشناسی و پذیرش دیگران نباش که این گدایی است چرا باید آرزومند تمجید و تحسین دیگران باشی؟ چرا باید چشم انتظار پذیرش از سوی دیگران باشی؟ به عمق وجودت نظر کن چه بسا تو به آنچه می کنی علاقه ای نداری چه بسا از این می ترسی که در مسیر اشتباه افتاده باشی و بنابراین پذیرش از جانب دیگران در تو این احساس را به وجود می آورد که مسیر درستی را انتخاب کرده ای قدرشناسی و تمجید از سوی دیگران باعث می شود احساس کنی که داری به سوی هدف صحیحی پیش می روی.

این سوال به احساسات درونی تو باز می گردد و با دنیای بیرونی هیچ کاری ندارد و چرا تکیه بر دیگران؟ همه این چیزها به دیگران بستگی دارد – و تو خودت وابسته می شوی من هیچ جایزه نوبلی را نمی پذیرم همه لعن و نفرین هایی که از ملل سراسر جهان و از جانب مذاهب مختلف دریافت کرده ام برای من ارزشمندتر است! پذیرفتن جایزه نوبل یعنی وابسته شدن من – آن موقع دیگر نه به خودم که به جایزه نوبل افتخار خواهم کرد.

به این طریق تو به یک فرد مبدل می شوی فردی که در آزادی کامل زندگی می کند بر روی پاهای خود می ایستد و از منابع خویش ارتزاق می کند این همان چیزی است که از تو یک آدم مغزدار و ریشه دار می سازد و این آغاز اوج شکوفایی توست.

این افراد به اصطلاح برجسته و سرشناس که مورد تقدیر و تمجید قرار می گیرند فقط مشتی خزعبلات بارشان است نه چیز دیگر اما مردم طرفدار همین آشغالدانی ها هستند تا خلاء خود را با آن پر کنند – و اجتماع با دادن پاداش این لطف آنها را جبران می کند.

کسی که از فردیت خود شمه ای بو برده باشد با عشق خویش به وسیله کار خویش بی اعتنا به همه آنچه دیگران درباره اش می اندیشند زندگی می کند هرقدر کار تو ارزشمندتر باشد احتمال دریافت هر نوع تحسین و قدردانی در ازای آن کمتر خواهد بود و اگر کار تو کار یک نابغه باشد آن وقت در طول عمرت رنگ ارج و احترام را نخواهی دید در سراسر عمرت همه تو را لعن و نفرین می کنند ... و بعد دو سه قرن که گذشت از تو مجسمه می سازند و به کتاب هایت به دیده احترام می نگرند – چون تقریبا دو سه قرن طول می کشد تا بشر هوش امروز یک نابغه را هضم و جذب کند شکاف وسیله است.

از طرف یک مشت نادان که مورد تمجید و احترام قرار بگیری مجبوری مطابق مبادی آداب و انتظارات آنها رفتار کنی برای کسب احترام و پذیرش بشریت بیمار تو باید از آنها بیمارتر باشی آن وقت آنها تو را عزت و احترام خواهند کرد اما تو چه چیزی عایدت می شود؟ تو روحت را از دست می دهی و در ازای آن هیچ سودی نمی بری.

www.oshods.com

3

چهار کلید

هرگاه به آفرینش چیزی مشغول باشی طعم زندگی در زیر دندان توست –و این به شور و هیجان و یکپارچگی تو بستگی دارد زندگی یک مشکل فلسفی نیست یک معمای مذهبی است آنگاه همه چیز می تواند دری به سوی ناشناخته ها باشد –حتی شستشوی کف زمین که اگر آن را با ابتکار عاشقانه و با تمامی وجود انجام دهی چیزی از طعم زندگی را خواهی چشید.

1- از نو کودک شو!

از نو کودک شو تا خلاق باشی همه کودکان خلاق اند خلاقیت به آزادی نیاز دارد – آزادی از ذهن دانش تعصبات و پیشداوری ها آدم خلاق کسی است که نو را امتحان می کند آدم خلاق ربوت[1] یا آدم‌واره نیست ربوت ها هرگز خلاق نیستند از آنها فقط کارهای تکراری سر می زند.

بنابراین دوباره کودک شو – و تعجب می کنی که همه بچه ها خلاق اند همه بچه ها هر کجا که به دنیا آمده باشند خلاق اند – این ما هستیم که راه خلاقیت آنان را سد می کنیم ما خلاقیت آنها را خرد و نابود می کنیم زیر پا له می کنیم و بعد شروع می کنیم راه صحیح انجام کارها را به آنها آموزش می دهیم.

فراموش نکن که افراد خلاق همیشه سعی دارند راههای عوضی را امتحان کنند اگر همیشه راه درست را بروی هرگز خلاق نخواهی بود زیرا راه صحیح یعنی راه کشف شده توسط دیگران و با کمک راه صحیح البته

[1]. Robot

قادری چیزی بسازی و یک تولید کننده یک تهیه کننده یا تکنسین شوی اما هرگز آفریننده یا پدید آورنده نخواهی بود.

تفاوت بین یک تولید کننده و یک آفریننده در چیست؟ تولید کننده راه صحیح و اقتصادی ترین راه انجام یک کار را می داند تا با کمترین تلاش به نتایج بیشتری دست یابد او یک تولید کننده است اما یک آفریننده به این در و آن در می زند او نمی داند راه صحیح انجام یک کار کدام است این است که بارها و بارها به جستجو و تحقیق خود در مسیرهای مختلف ادامه می دهد چندین بار راه نادرست را طی می کند – اما به هرجا که حرکت کند چیزهایی می آموزد او از این طریق غنی تر و پخته تر می شود او کاری را انجام می دهد که هیچکس تا به حال نکرده است اگر راه صحیح را دنبال می کرد قادر نبود آن را انجام دهد.

معلم یک مدرسه مذهبی از شاگردانش می خواهد که تصویر خانواده مقدس را بکشند وقتی نقاشی ها را جمع می کند می بیند که بعضی از بچه ها نقاشی هایی معمولی از خانواده مقدس تحویل داده اند – خانواده مقدس در طویله خانواده مقدس در برابر قاطر و چیزهایی از این قبیل.

اما یکی از نقاشی ها هواپیمایی را با چهار سرنشین نشان می دهد که سرهایشان را به شیشه های پنجره چسبانده اند معلم صاحب نقاشی را صدا می زند تا نقاشی اش را توضیح دهد.

بعد به او می گوید: می توانم بفهمم چرا سه تا از این سرها را کشیده ای – که حضرت یوسف، حضرت مریم و حضرت مسیح را نشان بدهی اما چهارمی سر چه کسی است؟

پسربچه جواب می دهد: آهان او پونتیوس[۱]، خلبان هواپیماست!

این زیباست این خلاقیت است او چیزهایی را کشف کرده است اما این کار فقط از کودکان ساخته است تو جرأت این کار را نداری تو می ترسی نکند احمق جلوه کنی.

[1]. Pontius

یک آفریننده باید قادر باشد که احمق به نظر بیاید او باید این به اصطلاح آبرو و حیثیت را به مخاطره بیندازد به همین دلیل هم همیشه شاعران، نقاشان، رقصندگان، موسیقی دانانی را می بینی که آدم های چندان آبرومند و محترمی نیستند و وقتی آبرویی به هم زدند و جایزه نوبلی دریافت کردند دیگر خلاق نیستند! از آن لحظه به بعد خلاقیت دود می شود و به هوا می رود.

چه اتفاقی می افتد؟ آیا تا به حال برنده جایزه نوبلی دیده ای که کار ارزشمند دیگری ارائه دهد؟ و آیا تا به حال آدم خوشنام و سرشناسی را دیده ای که کار خلاقی انجام دهد؟ او از این کار وحشت دارد اگر دست از پا خطا کند یا چنانچه اشتباهی رخ دهد بر سر اعتبار و حیثیت او چه می آید؟ این از عهده او خارج است این است که وقتی یک هنرمند وجهه و اعتباری یافت مرده یا بی جان می شود.

فقط به آن عده افرادی می توان گفت خلاق که آماده اند حیثیت و غرور و عزت خود را بارها و بارها در معرض تاراج قرار داده و با شهامت به استقبال کارهایی بروند که دیگران آن را وقت تلف کردن می دانند مردم همیشه افراد آفرینشگر را دیوانه قلمداد می کنند البته دنیا به ارزش آنها پی می برد ولی خیلی دیر تا مدت ها این فکر بر اذهان حاکم خواهد بود که اشتباهی در کار است افراد آفرینشگر آدم های نامتعارف و عجیبی هستند.

و باز یادت باشد که هر کودک کاملا مجهز به ظرفیت های لازم برای آفرینشگری به دنیا می آید بدون استثنا همه کودکان سعی دارند آفریننده باشند اما ما دست و پایشان را می بندیم ما فورا دست به کار می شویم تا طرز صحیح انجام کارها را به آنها آموزش دهیم – و همین که آنها راه درست را آموختند به ربوت تبدیل می شوند بعد بارها و بارها همان کار صحیح را تکرار می کنند و هرقدر بیشتر این کار را انجام می دهند بازده بهتری پیدا می کنند و هرقدر بر کارآیی آنها افروزده می شود بیشتر برایشان کف می زنیم و به آنها جایزه می دهیم.

در سنین بین هفت تا چهارده سالگی تغییراتی در کودک رخ می دهد روان شناسان درباره این پدیده به تحقیق پرداخته اند که این تغییرات کدامند و چرا اتفاق می افتند؟

تو در مغزت دو نیمکره و بنابراین دو ذهن داری نیمکره چپ ذهن غیرخلاق است – این قسمت به لحاظ فنی بسیار تواناست ولی تا آنجا که به خلاقیت مربوط می شود به کلی ناتوان است فقط وقتی می تواند کاری را انجام دهد که قبلا آن را آموخته باشد – و خیلی هم موثر و بی عیب و نقص آن را انجام می دهد نیمکره استدلال و منطق و ریاضی است – نیمکره محاسبه، مهارت، انضباط و نظم است.

نیمکره راست درست عکس نیمکره چپ عمل می کند نیمکره راست نیمکره اغتشاش است نه نظم، نیمکره شعر و شاعری است نه نثر نیمکره عشق است نه منطق از احساس فوق العاده زیبایی برخوردار است دارای بصیرتی بسیار نسبت به خلاقیت و نوآوری است – اما کارآمد نیست نمی تواند کارآمد باشد آفرینشگر نمی تواند با کفایت و کارآمد باشد چون باید مدام به آزمایش دست بزند.

آفرینشگر نمی تواند یکجا بند شود او خانه به دوش است کوله بارش را پشتش حمل می کند بله او برای یک ملاقات شبانه اتراق می کند اما فردا صبح دوباره بار و بندیلش را جمع می کند و غیبش می زند – به همین دلیل او را خانه به دوش می خوانم او هیچگاه صاحبخانه نیست نمی تواند یکجا سکونت کند سکونت برای او یعنی مرگ او همیشه آماده خطر کردن است خطر کردن برای او حکم وصال با معشوق دارد.

اما این نیمکره راست مغز است در هنگام تولد نیمکره راست فعال است اما نیمکره چپ فعال نیست بعد ما آموزش به کودک را آغاز می کنیم – آن هم از روی ناآگاهی و به شکلی غیرعلمی در طول سالیان سال ما این ترفند را آموخته ایم که چقدر انرژی را از نیمکره راست به نیمکره چپ جابه‌جا کنیم چطور تکمه بازدارنده نیمکره راست را فشار دهیم و استارت نیمکره چپ را روشن کنیم – سیستم آموزشی ما سر تا پا همین است از کودکستان تا دانشگاه همه به اصطلاح آموزش و پرورش ما همین است – تلاش برای نابودی نیمکره راست و کمک به نیمکره چپ زمانی بین هفت تا چهارده سالگی بالاخره موفق می شویم و به هدف می زنیم – آن موقع دیگر روح کودک کشته و نابود شده است.

بعد دیگر کودک خودرو و وحشی نیست – او به یک شهروند رام و سر به راه مبدل شده است بعد شیوه های انضباطی، زبان، منطق و تمرینات یکنواخت را می آموزد در مدرسه رقابت با دیگران را آغاز کرده به یک آدم

خودخواه تبدیل می گردد و همه آن چیزهای روان نژندی را که در اجتماع شایع است فرا می گیرد او به قدرت و پول علاقه مند شده و به این فکر می افتد که چطور به مدارج بالای تحصیلی صعود کند تا اقتدار بیشتری پیدا کند چطور می شود پول بیشتری داشت خانه بزرکی دست و پا کرد و ... او مدام از چیزی به چیز دیگری روی می کند بعد نیمکره راست او بیش از پیش از فعالیت باز می ماند – یا صرفا وقتی فعال می شود که فرد در رؤیا – در دوره حرکات سریع چشم در خواب – به سر می برد و یا هر از گاه مواد مخدر مصرف کرده است ...

بزرگترین علت کشش به مواد مخدر در غرب صرفا این است که غرب به دلیل آموزش اجباری در نابود ساختن کامل نیمکره راست توفیق یافته است غرب زیادی تحصیلکرده است – مفهومش این است که در این راه به افراط رفته است اکنون به نظر می رسد چاره ای وجود ندارد – مگر در دانشگاه ها، کالج ها، و مدارس ترفندی به کار گرفته شده یا وسیله ای عرضه گردد که بتواند با کمک به نیمکره راست آن را از نو احیا کند تا اعتیاد به مواد مخدر با این سرعت اشاعه پیدا نکند جلوگیری از مواد مخدر به وسیله قانون به تنهایی غیرممکن است راهی برای اعمال قانون وجود ندارد مگر تعادل درونی بدن دوباره برقرار گردد.

تقاضا برای مواد مخدر از آن روست که فورا دنده را عوض می کند – یعنی مسیر انرژی را از نیمکره چپ به نیمکره راست تغییر می دهد این همه هنر مواد مخدر است قرن‌ها الکل چنین وظیفه ای برعهده داشته است اما اکنون مواد مخدر با سهولت بسیار بیشتری در دسترس قرار دارد – ال اس دی[1]، ماری جوآنا[2]، سایلو سایبین[3] - و در آینده حتی مواد مخدر قوی تری در دسترس خواهد بود.

و در این میان تبه کار، مصرف کننده ماده مخدر نیست بلکه آن سیاستمدار و کارشناس آموزش و پرورش تبه کار است آنها گناهکارند آنها ذهن آدم ها را به افراط کشانده اند – به افراطی که نوشداروی آن عصیان

---

1. LSD : Lysergic Acid Diethylamide

2. Marijuana : بنگ، چرس، حشیش

3. Psilocybin : یک ترکیب ارگانیک توهم زا، مشتق از قارچی به نام Psilocybe Mexicana

است و چه نیاز شدیدی! شعر و شاعری به کلی از زندگی مردم محو گردیده است زیبایی رخت بربسته و عشق ناپدید گشته است و پول قدرت و نفوذ به تنها خدایان روی زمین تبدیل شده اند.

بشریت چطور می تواند بدون عشق و شعر و لذت و جشن و پایکوبی به حیات ادامه دهد؟ این زندگی دیری نخواهد پایید و نسل جدید در سراسر دنیا با به نمایش درآوردن حماقت آموزش کذایی تازه خیلی هم دارد هنر می کند این تصادفی نیست که مصرف کنندگان موادمخدر تقریبا همیشه جزو اخراجی ها هستند آنها از صحنه دانشگاه ها، کالج ها و مدارس محو می شوند این تصادفی نیست بلکه بخشی از همان عصیان است.

و همین که انسان لذت های مصرف موادمخدر را چشید ترک دادن او بسیار دشوار خواهد بود موادمخدر فقط هنگامی می تواند کنار گذاشته شود که راههای بهتری را بتوان برای آزاد ساختن قریحه شعر و شاعری یافت مراقبه راه بهتری است که از هر نوع ماده شیمیایی ضررش کمتر است در حقیقت به هیچ وجه زیان آور نیست که مفید هم هست از طرفی مراقبه همان تأثیر را دارد یعنی کلید ذهن تو را از نیمکره چپ به نیمکره راست جابه‌جا می کند مراقبه ظرفیت درونی خلاقیت را در تو آزاد می سازد.

فاجعه عظیمی که قرار است در سراسر دنیا از طریق مواد مخدر اتفاق بیفتد تنها با یک چیز قابل جلوگیری است و آن مراقبه است هیچ راه دیگری وجود ندارد اگر مراقبه به طور فزاینده ای رواج یابد و بیش از پیش در زندگی مردم وارد شود جایی برای مواد مخدر باقی نمی ماند.

و آموزش باید به این سمت سوق داده شود که اینطور کامل برعلیه نیمکره راست و فعالیت آن نباشد ای کاش به کودکان بیاموزند که در ذهنشان هر دو نیمکره وجود دارد و به آنها یاد بدهند چطور و چه وقت از هرکدام از آنها استفاده کنند … موقعیت هایی وجود دارند که در آن فقط به نیمکره چپ مغز احتیاج است مثلا وقتی نیاز دارید محاسباتی را انجام دهید – که این در دنیای تجارت کار روزانه خیلی از آدم هاست – و اوقاتی هستند که فقط به نیمکره راست نیاز است.

و به خاطر داشته باش نیمکره راست مقصود است و نیمکره چپ وسیله نیمکره چپ باید در خدمت نیمکره راست باشد نیمکره راست ارباب است – زیرا تو پول در می آوری فقط به این خاطر که می خواهی از زندگی

ات لذت ببری و آن را جشن بگیری تو می خواهی یک ترازنامه بانکی مشخصی داشته باشی که فقط عشق کنی تو کار می کنی که فقط بتوانی بازی کرده باشی – بازی هدف باقی می ماند تو کار می کنی که فقط بتوانی لحظه ای بیارآمی و استراحت داشته باشی آرامش هدف باقی می ماند کار هدف نیست.

موازین اخلاقی کار از بقایای گذشته است و باید آن را دور ریخت و دنیای آموزش باید دستخوش انقلابی واقعی شود مردم را – کودکان را – نباید به الگوهای تکراری وادار کرد واقعا آموزش شما چیست؟ آیا تا به حال آن را دقیقا مورد بررسی قرا داده اید؟ آیا هیچ شده درباره اش عمیقا بیندیشید؟ آموزش صرفا یک پرورش حافظه است تو از این راه باهوش نمی شوی بلکه مرتبا بی هوش و بی هوش تر می شوی و آخر سر یک احمق تمام عیار از کار درمی آیی! هر بچه ای در بدو ورود به مدرسه بسیار باهوش است اما به ندرت ممکن است کسی پایش را از دانشگاه بیرون بگذارد و هنوز باهوش باشد – این رخداد بسیار نادری است دانشگاه تقریبا همیشه در کارش موفق است بله تو با مدرک بیرون می آیی ولی تو آن مدارج تحصیلی را به قیمت گزافی به دست آورده ای – به قیمت از دست دادن هوش و لذت و زندگی ات چرا؟ چون کارکرد نیمکره راست خود را از دست داده ای و چه آموخته ای؟ اطلاعات ذهن تو پر از محفوظات است تو می توانی تکرار کنی تو توان آن را داری که از نو تولید کنی داستان امتحاناتی هم که می دهی همین است – کسی بسیار باهوش تلقی می شود که بتواند همه آن محفوظات بلعیده را استفراغ کند ابتدا مجبور است همه را ببلعد و بعد در اوراق امتحانی همه را یکجا بالا بیاورد اگر توانستی به شکل کارآمد و موثری استفراغ کنی باهوشی اگر دقیقا همان چیزی را که به خوردت داده اند استفراغ کنی هوشمندی خود را ثابت کرده ای.

اکنون چیزی که باید درک کنی این است تو فقط هنگامی می توانی همان چیز رت به صورت اول استفراغ کنی که آن را هضم نکرده باشی این را فراموش نکن! شاید چیز دیگری – مثلا خون – بالا بیاوری اما همان لقمه نانی که خورده بودی بالا نخواهد آمد دیگر ناپدید شده بنابراین تو باید آن را آن پایین بدون هضم کردن در معده ات نگه داری – آن وقت دیگر خیلی خیلی باهوش قلمداد می شوی احمق ترین آدم ها کسانی هستند که دیگران آنها را از همه باهوش تر می دانند این تأسف بارترین حالتی است که می تواند وجود داشته باشد.

آدم باهوش ممکن است با این سیستم آموزشی هماهنگ نباشد آیا می دانید آلبرت آین اشتاین نتوانست در امتحان ورود به دانشگاه قبول شود؟ آن هم با چنین هوش خلاقی! این برایش مشکل بود که به همان شیوه احمقانه دیگران رفتار کند.

همه به اصطلاح برندگان مدال طلا در مدارس کالج ها و دانشگاه ها کجا هستند؟ آنها هرگز به درد بخور از کار در نمی آیند افتخار و سرافرازی آنها به مدال های طلایشان ختم می شود بعد دیگر هیچ اثری از آنها نیست زندگی هیچ دینی نسبت به آنها ندارد چه بر سر اینگونه آدم ها می آید؟ تو آنها را نابود کرده ای آنها آن گواهینامه ها را خریده اند و همه را گم کرده اند و اکنون اسما یدک‌کش همه گواهینامه ها و درجه ها و مدال ها هستند.

این نوع آموزش را باید به کل دگرگون کرد باید لذت و نشاط بیشتری را به کلاس های درس آورد باید بی نظمی بیشتری را به دانشگاه ها بخشید – پایکوبی بیشتر آواز بیشتر شعر و شاعری بیشتر خلاقیت بیشتر و هوش بیشتر وابستگی اینچنین به محفوظات را باید کنار گذاشت.

باید زمینه را فراهم کرد و به مردم کمک کرد تا باهوش تر باشند وقتی کسی به شیوه جدیدی پاسخ می دهد باید برایش ارزش قایل شد هیچ پاسخ صحیحی نباید در بین باشد پاسخ صحیح واحدی وجود ندارد پاسخ فقط یا احمقانه است یا هوشمندانه دسته‌بندی درست و نادرست خودش اشتباه است هیچ پاسخ درست و یا نادرستی وجود ندارد پاسخ یا تکراری و احمقانه است و یا خلاق مسئولانه و هوشمندانه حتی اگر پاسخ تکراری ظاهرا صحیح باشد نباید بهای چندانی به آن داد – چون تکراری است و حتی اگر پاسخ هوشمندانه کاملا صحیح نبود و با نظرات و اندیشه های کهنه جور در نمی آمد باید آن را تحسین کرد چون جدید است نشانه هوشمندی است.

برای خلاق بودن باید چه کار کنی؟ همه آن چیزهایی که اجتماع برایت بافته رشته کن همه آن کارهایی که پدر و مادر و آموزگارانت بر سرت آورده اند خنثی کن همه رشته های پلیس و سیاست‌مدارها و تبلیغات‌چی ها را پنبه کن – و بعد از نو خلاق خواهی شد و دوباره همان شور و هیجانی که از آن آغاز داشتی قلب تو را

به تپش درخواهد آورد آن شور و سرمستی سرکوب شده هنوز آنجا در انتظار است می توانی حلقه های در هم پیچیده آن را از هم باز کنیم و وقتی پیچ ها و گره های آن انرژی خلاق از هم باز شد و به جریان درآمد تو متدین واقعی هستی از نظر من خداشناس کسی است که خلاق است همه خلاق به دنیا می آیند اما فقط عده معدودی از مردم خلاق باقی می مانند.

این به نفع تو است که خود را از دام برهانی تو می توانی! البته به شهامت زیادی احتیاج داری زیرا وقتی شروع می کنی بلاهایی را که اجتماع بر سرت آورده است نقش بر آب کنی احترام و اعتبار خود را از دست می دهی دیگر کسی تو را لایق احترام نمی داند تو از نظر آنها غول بی‌شاخ و دم و عجیب و غریبی هستی که مردم با دیدنت پیش خود فکر می کنند: این بیچاره چه بدبختی‌یی سرش آمده که به این روز افتاده! این بزرگترین شهامتی است که باید به خرج دهی – اینکه به زندگی‌یی قدم بگذاری که در آن مردم تو را موجود عجیب و غریبی تصور می کنند.

طبیعتا باید خطر کنی اگر می خواهی خلاق باشی باید خطر کردن پیشه ات باشد این به زحمتش می ارزد کمی خلاقیت ارزشمندتر از کل این جهان و قلمرو آن است.

2- آماده آموختن باش!

انضباط واژه ای زیباست ولی مانند همه واژه های زیبای دیگر از آن به شکل نادرستی استفاده شده است واژه Discipline (انضباط) با واژه Disciple (شاگرد؛ مرید) هم ریشه است – و معنای ریشه این دو واژه فرآیند یادگیری است شاگرد کسی است که آماده یادگیری است و فرآیند آمادگی برای آموختن همان انضباط است.

فرد دانا و فاضل هرگز آماده آموختن نیست زیرا او در حال حاضر فکر می کند که می داند او حول به اصطلاح دانش خود بسیار متمرکز است دانش او چیزی جز غذای نفسش نیست او نمی تواند یک شاگرد باشد او قادر نیست در انضباط واقعی باشد.

سقراط می گوید: من فقط یک چیز را می دانم که هیچ نمی دانم – این آغاز انضباط است وقتی چیزی ندانستی به طور حتم اشتیاق فراوانی برای پرس و جو اکتشاف و تحقیق در تو بوجود می آید و لحظه ای که آموختن را آغاز می کنی ناگزیر عامل دیگری در پی می آید: هرآنچه آموخته ای باید پیوسته دور بیندازی وگرنه دوباره می شود دانش! و دانش مانع یادگیری بیشتر است.

کسی که واقعاً اهل انضباط است، هرگز آموخته هایش را روی هم انباشته نمی کند او هر لحظه آنچه را به آن علم پیدا کرده است، می میراند و از نو جاهل می شود. جهل به واقع روشنفکرانه است . من با دایونیسیوس موافقم. او جهل را روشنفکرانه می خواند. یکی از زیباترین تجربه های موجود در عالم هستی آن است که در حالت روشنفکرانه می خواند یکی از زیباترین تجربه های موجود در عالم هستی آن است که در حالت روشنفکرانه ندانستن قرار داشته باشی در حالت جهل پذیرا و گشوده ای هیچ سدّی مانعت نیست؛ تو آماده اکتشاف هستی.

انضباط را بد تفسیر کرده اند. آدم ها به هم می گویند که با انجام این کار یا انجام ندادن آن کار به فلان چیز انضباط می بخشند. هزاران باید و نباید بر انسان تحمیل گردیده است. و وقتی شخص با هزاران باید و نباید زندگی کند، نمی تواند خلاق باشد او یک زندانی است و به هر کجا رو می کند در برابرش دیوار می بیند. او به آزادی و فضا- فضایی وسیع- احتیاج دارد او به تمام پهنه آسمان و همه ستاره ها نیاز دارد. فقط آنگاه خودانگیختگی ذاتی او شکفته می شود.

بنابراین یادت باشد که منظور من از انضباط هیچ یک از موارد ده فرمان نیست. من خیال ندارم هیچ انضباطی به تو ببخشم من صرفاً این بینش را به تو می دهم که چطور به یادگیری ادامه دهی و هرگز دانا نشوی. انضباط تو بایستی از دلت برخیزد باید از خودت باشد- و اینجا تفاوت عظیمی وجود دارد وقتی

دیگری به تو انضباط می دهد این انضباط هرگز با تو یگانه نیست اندازه ات نیست درست مثل پوشیدن لباسی عاریه است یا زیادی تنگ است یا زیادی گشاد و تو همیشه خود را در آن لباس کمی ابله احساس می کنی.

گاندی به پیروانش انضباط داده است. و این انضباط شاید برای خود او خوب بوده باشد اما به درد هیچ کس دیگری نمی خورد.

بودا به میلیون ها بودایی انضباطی خاص ارائه کرد؛ این انضباط ممکن است برای خودش کارساز و مفید بوده باشد ولی دردی از کسی دوا نمی کند. انضباط پدیده ای فردی است: هرگاه آن را قرض کردی بر طبق یک سری اصول- اصول مرده- زندگی می کنی و زندگی هرگز مرده نیست زندگی هر لحظه و پیوسته در حال تغییر است زندگی تغییری دائمی است.

حق با هراکلیتوس است: تو نمی توانی در یک رودخانه دوبار قدم بگذاری من شخصاً میل دارم بگویم رودخانه به قدری سریع در جریان است که تو نمی توانی در آن رودخانه حتی یک بار هم قدم بگذاری! باید نسبت به هر موقعیت و تفاوت های جزیی آن هشیار و مراقب باشی و به هر موقعیت بر اساس شرایط همان لحظه و نه پاسخ های از پیش آماده فرمایشی از سوی دیگران پاسخ دهی.

آیا حماقت بشریت را می بینی؟ پنج هزار سال پیش ماتو[1] انضباطی به هندوها ارائه کرد و آنها هنوز از آن پیروی می کنند پنج هزار سال پیش آدیناتا[2] برای جاینا[3] انظباطی وضع کرد و آنها هنوز آن را دنبال می کنند. تمام دنیا از دست این انضباط ها به مرز جنون رسیده است آنها از تاریخ گذشته اند. بایستی مدت ها پیش در سال های بسیار دوری دفن می شدند تو مردار با خود حمل می کنی و بوی عفن آن مردارها بلند است و وقتی اجساد مردگان تو را احاطه کرده اند تو چگونه زندگی یی می توانی داشته باشی؟ من لحظه را آزادی از این لحظه و مسئولیت این لحظه را به تو می آموزم ممکن است در این لحظه چیزی درست و

---

[1] . Manu
[2] . adinatha
[3] . Jaina: پیروان آیین جاینیسم که شش صد سال پیش از میلاد مسیح توسط ماهاویرا به وجود آمد کتاب مقدس این دین گاهاما است. این دین پیروان خود را به گیاهخواری ضدیت با جنگ ریاضت و آرامش فرا می خواند. این دین به دو گروه سپیدجامگان و آسمان جامگان تقسیم شده است. م.

لحظه بعد همان چیز نادرست باشد سعی نکن ثابت باشی وگرنه مرده خواهی بود. فقط مرده ها ثابت هستند سعی کن زنده باشی زنده با همه بی ثباتی هایش و هر لحظه را بی هیچ بازگشتی به گذشته و بی هیچ بازگشتی به آینده سپری کن. لحظه را در بافت لحظه زندگی کن در این صورت پاسخ تو تمام خواهد بود و این تمامیت دارای زیبایی است خلاقیت است آنگاه هرکاری که انجام می دهی از زیبایی و لطافت خاصی برخوردار خواهد بود.

3- نیروانا را در چیزهای عادی جستجو کن!

تا به حال شنیده اید باغبانی که زندگی می آفریند و به زندگی زیبایی می بخشد جایزه نوبلی دریافت کرده باشد؟ آن کشاورزی که زمین را شخم می زند و غذای همه را تأمین می کند- آیا تا به حال کسی به او پاداشی داده است؟ نه او طوری زندگی می کند و طوری می میرد که گویی بر روی این کره خاکی هرگز چنین کسی وجود نداشته است.

این یک غربالگری نفرت انگیز است. هر روح خلاقی را- سوی آنچه می آفریند- باید مورد احترام و تمجید قرار داد تا خلاقیت محترم شمرده شود. اما می بینم که حتی برخی سیاستمداران – که جز جنایتکارانی قهار نیستند- جایزه نوبل دریافت می کنند. این همه خونریزی در دنیا به خاطر وجود همین سیاستمداران روی داده است و آنها هنوز هم سلاح های هسته ای بیشتری فراهم می آورند تا به یک خودکشی جهانی دست بزنند.

در یک اجتماع انسانی واقعی شرافتمندانه و درستکار خلاقیت مورد ارج و احترام است زیرا روح خلاق در کار خدا شرکت دارد.

حس زیبایی شناختی ما چندان پرمایه و غنی نیست.

به یاد آبراهام لینکلن[1] می افتم. او پسر یک کفاش بود و رئیس جمهور آمریکا شد. طبعاً همه اشراف زادگان سخت برآشفتند و آزرده و خشمگین شدند. و تصادفی نبود که به زودی آبراهام لینکلن مورد سوء قصد قرار گرفت. آنها نمی توانستند این را تحمل کنند که رئیس جمهور آمریکا پسر یک کفاش باشد.

در اولین روزی که او می رفت تا نطق افتتاحیه خود را در مجلس سنای آمریکا ارائه کند درست موقعی که داشت از جا برمی خواست تا به طرف تریبون برود یک اشراف زاده عوضی بلند شد و گفت: «آقای لیکلن هرچند شما بر حسب تصادف پست ریاست جمهوری این کشور را اشغال کرده اید فراموش نکنید که همیشه به همراه پدرتان به منزل ما می آمدید تا کفش های خانواده ما را تعمیر یا تمیز کنید و در اینجا خیلی از سناتورها کفش هایی به پا دارند که پدر شما آنها را ساخته است. بنابراین هیچ گاه اصل خود را فراموش نکنید.»

این مرد فکر می کرد دارد او را تحقیر می کند اما نمی توان آدمی مثل آبراهام لینکلن را تحقیر کرد. فقط می توان مردمان کوچک را که از حقارت رنج می برند سرافکنده و خوار کرد انسان های عالیقدر فراتر از تحقیرند.

آبراهام لینکلن حرفی زد که همه باید آویزه گوش خود کنند. او گفت: «من از شما سپاسگذارم که درست پیش از اولین خطابه ام به مجلس سنا، مرا به یاد پدرم انداختید پدرم چنان طینت زیبایی داشت چنان هنرمند خلاقی بود که هیچ کس قادر نبود کفش هایی به این زیبایی بدوزد. من خوب می دانم که هر کاری هم انجام دهم هرگز نمی توانم آنقدر که او آفرینشگر بزرگی بود من رئیس جمهوری بزرگ باشم. من نمی توانم از او پیشی بگیرم.

در ضمن می خواهم به همه شما اشراف زادگان خاطر نشان سازم اگر کفش های ساخت دست پدرم پاهایتان را آزار می دهد من هم این هنر را زیر دست او آموخته ام البته من کفاش قابلی نیستم. اما حداقل می توانم کفش هایتان را تعمیر کنم کافی است به من اطلاع بدهید تا خودم شخصاً به منزل تان بیایم.»

---

[1]. Abraham Lincoln : سیاستمدار آمریکایی (1865- 1809 م.) او فقط یک سال به مدرسه رفت ولی همواره با کتاب سر و کار داشت. در سال 1858 پرچم مبارزه با برده فروشی را برافراشت او رئیس جمهور آزادی بخش، نویسنده ای توانا و سخنرانی بلندپایه بود.م.

سکوتی سنگین بر فضای مجلس حکمفرما شد و سناتورها فهمیدند که تحقیر کردن این مرد غیر ممکن است اما او احترام فوق العاده ای برای خلاقیت از خود نشان داد.

مهم نیست آیا نقاشی می کنی مجسمه می سازی یا کفش می دوزی- چه باغبان باشی چه کشاورز و چه ماهیگیر باشی، چه نجار هیچ فرقی نمی کند آنچه اهمیت دارد آن است که آیا واقعاً روحت در گروی آن چیزی است که می آفرینی؟ اگر چنین باشد حاصل کار خلاقانه ات کیفیتی از الوهیت را در خود دارد.

فراموش نکن که خلاقیت به هیچ کار خاصی ربط ندارد خلاقیت با کیفیت آگاهی تو سر و کار دارد. هر عملی که از تو سر می زند می تواند خلاقانه باشد هر کاری که می کنی می تواند خلاقانه باشد و این در صورتی است که بدانی خلاقیت یعنی چه.

خلاقیت یعنی لذت بردن از هر کاری حتی از مراقبه انجام هر کاری با عشقی ژرف. اگر عشق بورزی و این سالن سخنرانی را تمیز کنی، این کاری خلاق است. اگر بی عشق عمل کنی آن وقت مسلماً این کاری شاق است وظیفه ای است که باید هرطور شده به آن عمل کرد. این کار تحمیلی است. بعد دوست داری وقت دیگری خلاق باشی. در آن برهه از زمان تو چه خواهی کرد؟ آیا کار بهتری سراغ داری؟ آیا فکر می کنی اگر به نقاشی بپردازی، خود را خلاق احساس خواهی کرد؟

اما نقاشی کردن درست به اندازه تمیز کردن کف زمین کاری معمولی است تو رنگ ها را بر روی بوم نقاشی می مالی یا پرتاب می کنی- اینجا هم تو زمین را می شویی و ته می کشی. فرقش چیست؟ احساس می‌کنی حرف زدن با یک دوست جز وقت تلف کردن نیست و دوست داری یک کتاب بی نظیر بنویسی تا خلاقیت خود را نشان بدهی؟ اما یک دوست آمده! کمی گپ زدن چقدر سرگرم کننده و زیباست- معطل چه هستی؟ خلاق باش!

همه رمان های تراز اول دنیا جز وراجی های مردم خلاق نیست، در اینجا من دارم چه کار می کنم؟ باز هم گپ زدن و وراجی! آنها روزی به کلمات قصار و وحی منزل تبدیل خواهند شد ولی در آغاز فقط یک مشت دری وری و حرف های خاله زنکی هستند. اما من از این کار لذت می برم. من می توانم تا ابد به نوشتن

ادامه دهم- تو ممکن است روزی خسته شوی اما من نه، برای من این سرخوشی محض است شاید روزی فرا برسد که شماها خسته شوید و دیگر مخاطبی برای من باقی نماند- و من هنوز در حال حرف زدن خواهم بود. اگر واقعا عاشق کاری باشی، آن کار خلاقانه است.

اما این برای هر کسی اتفاق می افتد بسیاری از مردم وقتی برای اولین بار پیش من می آیند می گویند ‹هر کاری اوشو هر کاری حتی نظافت!› دقیقاً همین را می گویند: ‹حتی نظافت! اما شما باید به کار اصلی خودتان برسید و ما از هر کاری که به ما بدهید خوشحال خواهیم بود›بعد سک چند روزی که می گذرد تغییر عقیده می دهند : راستش نظافت... ما دوست داریم یک کار ابتکاری حسابی به ما محول کنید.

اجازه بدهید لطیفه ای برایتان تعریف کنم:

زن جوانی که از زندگی جنسی بی روح و کسل کننده با شوهرش نگران بود بالاخره شوهرش را تشویق می کند که تحت درمان هیپنوتیزم قرار بگیرد. پس از چند جلسه درمان از نو موتور جنسی مرد به کار می افتد اما زن متوجه می شود که گهگاه شوهرش مثل باد از اتاق بیرون می زند و از توالت سر در می آوردو دوباره به رختخواب برمی گردد.

یک روز زن از شدت کنجکاوی او را تا توالت تعقیب می کند پاورچین پاورچین خودش را به پشت در می رساند و از درز در شوهرش را می بیند که جلوی آینه ایستاده و صاف به خودش خیره شده و زیر لب می گوید : او زن من نیست... او زن من نیست.

وقتی عاشق زنی می شوید البته او زن شما نیست شما از همخوابس با او لذت می برید اما بعد آتش تان فرو می نشیند چون او دیگر همسر شماست. دیگر همه چیز کهنه می شود. بعد تو چهره بدن و نقشه پستی و بلندی های او را خوب می دانی. آن وقت دیگر دلزده می شوی متخصص هیپنوتیزم کارش را درست انجام داده بود! او فقط توصیه کرده بود هنگام همخوابی با همسرت کافی است فکر کنی : او همسرم نیست.

بنابراین هنگام نظافت کردن کافی است فکر کنی داری نقاشی می کشی. این نظافت کردن نیست این یک کار بزرگ ابتکاری است – و همینطور هم خواهد بود! این فقط شیطنت و شوخی ذهن توست اگر اصل مطلب را درک کنی، آن وقت خلاقیت خود را در هر عملی که انجام می دهی به کار می اندازی.

کسی که اهل شعور و درک است پیوسته خلاق است. نه اینکه سعی کند خلاق باشد- بلکه طرز نشستن او عملی مبتکرانه است. نشستن او را تماشا کن در حرکات او کیفیتی خاص از رقص- متانتی خاص- را پیدا می کنی. همین چند شب پیش داستان استاد ذنی را خواندم که در قبر با متانتی بی نظیر ایستاده بود. او مرده بود. حتی مرگش عملی خلاقانه بود. واقعاً شیرین کاشته بود از آن بهتر نمی شد ایستاد- حتی در حالت بی جان با جلال و متانت خاصی ایستاده بود.

وقتی نکته را دریافتی هرکاری- چه آشپزی چه نظافت و...- خلاقانه است. زندگی از چیزهای کوچک و پیش پا افتاده تشکیل شده است. فقط نفس تو مدام نق می زند که اینها چیزهای پیش پا افتاده ای است و می خواهد کار عالی و بزرگی انجام دهد- یک شعر عالی. تو دلت می خواهد شکسپیر، کالیداس یا میلتون شوی. این نفس توست که این دردسر را برایت درست می کند. نفس را رها کن و آن وقت همه چیز خلاقانه است.

زن خانه داری که از چالاکی شاگرد بقالی خوشش آمده بود از او اسمش را پرسید

پسرک جواب داد: شکسپیر

زن گفت: بله این اسم خیلی مشهور است

پسرک در جواب گفت: باید هم باشد من در این محله تقریباً سه سال است بسته های خرید مردم را دم خانه شان تحویل می دهم.

من این را می پسندم! چرا باید دردسر شکسپیر شدن را به خود داد؟ سه سال تحویل بسته ها در محله- این تقریباً به اندازه نوشتن یک کتاب یک رمان یا یک نمایشنامه زیباست.

زندگی از چیزهای کوچک تشکیل شده است که اگر عشق بورزی به چیزهای بزرگ تبدیل می شوند. بعد همه چیز فوق‌العاده عالی و بی نظیر است. اگر خالی از عشق عمل کنی آن وقت نفس مدام تلنگر می زند که این از شأ تو به دور است. تو و نظافت؟ این در شأن تو نیست. یک کار بزرگ انجام بده ژان دارک[1] شو! این ها همه اش جفنگیات است همه ژان دارک ها یاوه اند.

نظافت کردن کار بزرگی است! خودنمایی را بگذار کنار. دنباله روی نفس نباش. هروقت نفس آمد و تو را به انجام کارهای بزرگ تشویق کرد فوراً به خودت بیا و نفس را رها کن و بعد کم کم در می یابی که چیزهای معمولی و پیش پا افتاده مقدس اند. هیچ چیزی زشت نیست. هیچ کاری قبیح نیست. همه چیز مقدس و متبرک است.

و تا وقتی همه چیز برایت مقدس نشده، زندگی تو نمی تواند الهی باشد. یک انسان مقدس، کسی که او را قدیس می خوانی نیست- چه بسا آن قدیس هوای نفس تو باشد، اما در نظرت قدیس بنماید، چون تو فکر می کنی کرامت های بزرگی از او سر زده است. انسان مقدس، انسانی معمولی است که به زندگی معمولی عشق می ورزد- به تکه تکه کردن چوب حمل آب از چشمه، آشپزی- و به هرچه دست می زند قدسی می شود. نه از این رو که به کارهای بزرگی مبادرت می کند، بلکه هر کاری می کند آن را به طرزی عالی انجام می دهد.

عظمت به کار انجام شده نیست بزرگی، آگاهی است که تو حین انجام آن کار به ارمغان می آوری. امتحان کن! یک دانه شن را با عشقی عظیم لمس کن تا به کوه نور- به قطعه الماسی بزرگ- مبدل گردد. لبخندی بر لبانت بنشان و در یک چشم به هم زدن شاه یا ملکه ای هستی. بخند، شاد باش...

باید هر لحظه از زندگی ات را با عشق مکاشفه گرانه ات دگرگون سازی. وقتی می گویم خلاق باش، منظورم این نیست که همگی بروید و نقاشان و شاعران بزرگی شوید، صرفاً منظورم این است که اجازه دهی زندگی ات یک تابلوی نقاشی یک غرل باشد. این را آویزه گوش کن، وگرنه نفس تو را به مخمصه می اندازد.

---

[1]. Joan of Arc : دوشیزه اورلدان قهرمان ملی فرانسه (1431- 1412م.)

برو از جمایتکاران بپرس چطور شد دست خود را آلوده کردند- فقط به این دلیل که کار بزرگی پیدا نکرده بودند که انجام دهند! نتوانسته بودند رئیس جمهور شوند- البته همه که نمی توانند رئیس جمهور شوند- بنابراین رئیس جمهوری را زدندو کشتند، این آسان تر است. آنها به اندازه یک رئیس جمهور مشهور شدند و با تمام مشخصات و عکس و تفصیلات در صفحه اول همه روزنامه ها حضور پیدا کردند.

همین چند ماه پیش از مردی که هفت تا آدم کشته بود سوال کردند: چرا دست به این کار زدی؟ تو که با این هفت نفر هیچ ارتباط خاصی نداشتی او گفت که می خواسته مشهور شود و هیچ روزنامه ای حاضر نشده شعرها و مقاله هایش را چاپ کند. همه جا با در بسته مواجه شده و هیچکس حاضر نبوده عکس او را چاژ کند و مگر آدم چند بار به دنیا می آید؟ این بود که مجبور شد دستش را به خون هفت نفر آلوده کند. انها ارتباط یا نسبتی با او نداشتند او هیچ خرده حسابی با آنان نداشت فقط می خواست مشهور شود.

معمولاً سیاستمداران و جنایسکاران از دو سنخ متفاوت نیستند. بیشتر جنایتکاران سیاسی اند و بیشتر سیاستمداران جنایتکارند. نه فقط ریچارد نیکسون. (وکیل سی و هفتمین رئیس جمهور آمریکا؟ 1913 م) بیچاره ریچارد نیکسون که از بدشانسی حین ارتکاب جرم مچش را گرفتند. ظاهراً بقیه حقه بازتر و زبر و زرنگ تر بوده اند که تا به حال دم به تله نداده اند!

خانم مُسکوویتس که از فرط خودپسندی و غرور داشت می ترکید از همسایه اش پرسید: از پسرم لویی خبر تازه ای نشنیده ای؟

نه پسرت لویی چی شده؟

پیش روانپزشک می رود. دو بار در هفته جلسه روانکاوی دارد.

مفید است؟

البته که مفید است. ساعتی چهل دلار می دهد- چهل دلار! و همه اش درباره من حرف می زند.

هرگز اجازه ندهید این میل در شما قوت بگیرد که آدم بزرگ و مشهوری شوید. آدمی بزرگتر از اندازه طبیعی- هرگز. اندازه طبیعی خودش عالی است. دقیقاً به اندازه طبیعی بودن و درست در حد متعارف و عادی بودن، به قدر کفایت خوب است. اما این عادی بودن را به شیوه یی غیر عادی زندگی کن. همه داستان آگاهی نیروانا یی (آرامش ناشی از وحدت با روح جهان هستی) هم همین است.

حالا بگذار نکته آخر را با تو بگویم: اگر نیروانا به هدف بزرگی برای تو مبدل شود آن وقت در کابوس خواهی بود. آن وقت نیروانا می تواند واپسین و بزرگترین کابوس تو باشد. اما اگر نیروانا در چیزهای کوچک و پیش پا افتاده باشد- شیوه ای که تو هر فعالیت کوچک را به عملی مقدس به یک عبادت، مبدل می سازی... خانه تو به یک عبادتگاه و جسم تو به سرای خداوندی بدل خواهد شد و به هر کجا که نظر کنی و به هرچه دست بزنی فوق‌العاده زیبا و مقدس خواهد بود- آنگاه نیروانا آزادی است.

نیروانا یعنی زندگی عادی را زندگی کردن چنان هشیار چنان مملو از آگاهی و چنان سرشار از نور که همه چیز نورانی و درخشان می شود. این امری ممکن است. این را می گویم چون من چنین زندگی کرده ام و چنین زندگی می کنم. من ادعا نمی کنم بلکه با قدرت این را می گویم. وقتی این را به زبان می آورم از بودا یا مسیح نقل نمی کنم از خودم آن را می گویم.

این برای من میسر بوده است برای تو نیز می تواند امکان پذیر باشد. در آرزوی نفس نباش. فقط زندگی را دوست بدار و به آن اعتماد کن.زندگی خودش همه چیزهایی را که به آن نیاز داری به تو خواهد بخشید. زندگی برای تو به نعمت به دعای خیر تبدیل خواهد شد.

4-خیال پرداز باش

فریدریش نیچه (فیلسوف و شاعر آلمان) می گوید: بزرگترین فاجعه آن روزی به سراغ بشریت می آید که خیال پردازان ناپدید گردند. سراسر تکامل انسان به این سبب است بوده است که انسان درباره اش خیالپردازی

کرده است. آنچه دیروز یک رویا بود، امروز یک واقیت است و آنچه امروز یک رویاست فردا به واقعیت خواهد پیوست.

همه شاعران موسیقی دانان و عارفان خیال پردازند. در حقیقت خلاقیت محصول نوعی خیالپردازی است.

اما این رویاها آن رویاهایی که زیگموند فروید به تحلیل آن می پرداخت نیست. بنابراین باید بین رویای یک شاعر یک مجسمه ساز ، یک معمار، یک عارف و یک رقصنده از یک سو و رویای یک ذهن بیمار از سوی دیگر تمایز قائل گردید.

بسیار مایه تأسف است که زیگموند فروید درباره خیالپردازان بزرگی که شالوده کل تکاملی انسان را تشکیل می دهند دست روی دست گذاشته است. او فقط با رویکردی روانشناختی به افراد بیمار نزدیک شد و از آنجا که کل تجربه زندگی اش تحلیل رویاهای افراد جامعه ستیز و روانی بود خود واژه خیالبافی مطرود و منفور ماند. هرچند دیوانه به خیالبافی می پردازد اما خیالاتی که در سر می پرورد برای خود او نیز مخرب است. فرد خلاق خیالبافی می کند اما رویاهایش دنیا را غنا می بخشد.

به یاد میکل آنژ می افتم. او داشت از بازاری که در آن همه نوع سنگ مرمر یافت می شد عبور می کرد که چشمش به سنگ زیبایی می افتد. قیمت را جویا می شود. صاحب مغازه می گوید: می توانی این سنگ را مجانی برداری، چون مدتی است اینجا افتاده و فضای زیادی را اشغال کرده... دوازده سال است که هیچکس حتی احوالش را نپرسیده. من هم چشمم آب نمی خورد این تخته سنگ حتی به درد لای جرز بخورد.

میکل آنژ سنگ را برمی دارد و تقریباً یک سال تمام بر روی آن کار می کند و چه بسا زیباترین مسمه ای که تا به حال دنیا به خود ندیده است را می سازد و همین چند سال پیش دیوانه ای سعی می کند آن را نابود کند. این مجسمه که در واتیکان قرار داشت مجسمه ای از عیسی مسیح پس از باز شدن از صلیب بود که بر روی پاهای مادرش مریم مقدس، بی جان دراز کشیده بود. من فقط عکس آن را دیده ام، اما این مجسمه چنان طبیعی و زنده است که گویی عیسی هر آن قرار است از خواب بیدار شود. و او با چنان

هنرمندی بی نظیری آن مرمر را تراشیده بود که می توانستی این هردو را احساس کنی- قدرت مسیح و شکنندگی مسیح. و اشک در چشمان مریم مقدس، مادر عیسی مسیح، حلقه زده...

چند سال پیش بود که دیوانه ای با چکش به جان این شاهکار میکل آنژ افتاد و وقتی دلیل این کار را از آن دیوانه پرسیدند جواب داد: من هم می خواهم مشهور شوم. میکل آنژ یک سال جان کند تا مشهور شد. من فقط باید پنج دقیقه وقت می گذاشتم تا کل مجسمه را خراب کنم و الآن اسم من تیتر اول روزنامه های سراسر دنیا شده است!

هر دو نفر بر روی سنگ مرمر واحدی کار کرده بودند، یکی آفرینشر بود و دیگری فقط یک دیوانه زنجیری.

پس از یک سال که میکل آنژ کار مجسمه را به پایان رساند، از سنگفروش خواست که به منزلش بیاید تا چیزی را به او نشان دهد سنگفروش که نمی توانست آنچه را می بیند باور کند گفت:«این مرمر زیبا را از کجا آورده ای؟»

و میکل آنژ گفت:«به جا نیاوردی؟ این همان سنگ بدقواره ای است که دوازده سال آزگار جلوی مغازه ات خاک خورد.» و من این واقعه را خوب به خاطر سپرده ام که سنگفروش پرسید: «چی شد که فکر کردی این سنگ بدقواره می تواند به چنین مجسمه زیبایی تبدیل شود؟»

میکل آنژ گفت: «من در این باره فکر نکردم من رویای ساختن چنین مجسمه ای را در سر داشتم و وقتی از کنار آن قطعه سنگ می گذشتم ناگهان مسیح را دیدم که مرا صدا می زد:«من در این سنگ محبوسم آزادم کن، کمکم کن تا از این سنگ بیرون بیایم.» و من دقیقاً همان مجسمه را در آن سنگ دیدم بنابراین من فقط کار ناچیزی انجام دادم من بخش های اضافی و غیر ضروری سنگ را کندم و بیرون ریختم تا مسیح و مادرش هردو از اسارت خویش آزاد گردیدند.»

چه خدمت بزرگی برای بشریت بود اگر فردی با قابلیت زیگموند فروید به جای روانکاوی بیماران روانی و تحلیل رویاهای آنان بر روی رویاها و خیالپردازی های کسانی کار می کرد که از نظر روان شناسی سالم

بودند و نه تنها سالم که افرادی خلاق و آفرینشگر بودند. تحلیل رویاهای این عده نشان خواهد داد که همه رویاها واپس خورده نیستند بلکه رویاهایی هستند که از شعوری خلاق تر از مردمان عادی نشأت گرفته اند. و رویاهای آنها بیمارگونه نیست بلکه به طرزی واقعی و اصیل سالم است. سراسر تکامل انسان و آگاهی او به وجود همین خیالپردازان بستگی داشته است.

کل هستی یک واحد ارگانیک است شما فقط دست به دست همنوعان خود نمی دهید بلکه دست به دست درختان هم می دهید شما نه تنها با هم نفس می کشید بلکه کل کائنات با هم نفس می کشند.

جهان در یک هارمونی عمیق به سر می برد تنها انسان زبان هارمونی را فراموش کرده است و من اینجا هستم که آن را به یادت آورم. ما در حال خلق هارمونی نیستیم هارمونی واقعیت ماست این درست همان چیزی است که از یاد برده ای. چه بسا به قدری بدیهی است که شخص تمایل دارد آن را فراموش کند. شاید هم هارمونی به دنیا آمده باشی تو چطور می توانی در فکر آن باشی؟

در حکایتی قدیمی آمده است که ماهی یی که سرآمد مغز متفکران بود از ماهی دیگری پرسید: «درباره اقیانوس خیلی چیزها شنیده ام پس این اقیانوس کجاست؟»

و آن ماهی در اقیانوس بود و همه عمرش را در اقیانوس به سر برده بود. هرگز هیچ جدایی یا مفارقتی از آن نیفتاده بود او هرگز اقیانوس را به عنوان شیئی مجزا از خود ندیده بود ماهی پیری آن فیلسوف جوان را در گوشه ای گیر آورد و به او گفت: «اقیانوس همان است که در آن زندگی می کنیم.»

اما فیلسوف جوان گفت: «شوخی ات گرفته؟ این آب است و تو به این می گویی اقیانوس؟ من باید بیشتر تحقیق کنم و از افراد عاقل تری حقیقت را جویا شوم.»

یک ماهی فقط هنگامی اقیانوس را می شناسد که ماهیگیری او را بگیرد از اقیانوس بیرون بیاورد و بر روی شن ها پرتابش کند. بعد او برای نخستین بار درمی یابد که همیشه در اقیانوس زندگی می کرده است. اقیانوس زندگی اوست و او بدون اقیانوس نمی تواند زنده بماند.

اما درمورد انسان مشکل اینجاست که نمی توان او را از هستی بیرون آورد. هستی لایتناهی است هیچ ساحلی ندارد که به دور از هستی بر روی آن قرار بگیری و از آنجا هستی را مشاهده کنی. هر کجا که باشی جزوی از آن خواهی بود.

ما همه باهم نفس می کشیم. ما همه اعضای یک ارکستر هستیم. درک این موضوع تجربه عظیمی است- آن را خیالبافی نخوان که خیالبافی و رویاپردازی از سر دولت زیگموند فروید معنای تلویحی بسیار نادرستی را یدک می کشد وگرنه این یکی از زیباترین و شاعرانه ترین واژه هاست.

و فقط ساکت بودن فقط شادمان بودن فقط بودن- در این سکوت احساس خواهی کرد که در پیوند با دیگران هستی وقت فکر کردن تو از دیگران جدا هستی زیرا افکاری در ذهنت به تجلی و درخشش در می آیند که با افکار فردی دیگر متفاوت است. اما اگر هردو خاموش باشید آنگاه همه دیوارهای موجود در بین شما دو نفر محو می گردد.

دو سکوت نمی تواند دوتا باقی بماند. آنها یکی می شوند.

همه ارزش های والای زندگی- عشق سکوت سعادت جذبه پارسایی – تو را از یک وحدانیت[1] جهان‌شمول آگاه می سازد هیچ کس دیگری جز تو وجود ندارد اما هم چهره های متفاوتی از یک واقعیت ترانه های رنگارنگی از یک آوازه خوان، رقص های مختلفی از یک رقصنده هستیم ما همه پرده های نقاشی متفاوتی هستیم – اما نقاش یکی است.

ولی نامش را رویا نگذار زیرا با رویا خواندن آن تو نمی فهمی که رویا یک واقعیت است و واقعیت می تواند بسیار زیباتر از هر رویایی باشد واقعیت بسیار وهم‌انگیز، الوان تر، مسرت‌بخش تر، پرجذبه و شورانگیز از آن است که قادر باشی تصورش را بکنی اما ما در ناآگاهی به سر می بریم...

[1]. Oneness: یگانگی

نخستین ناآگاهی ما این است که فکر می کنیم از هم جداییم اما من تاکید می کنم که هیچ انسانی جزیره نیست ما همه بخشی از یک قاره وسیع هستیم تنوع به زندگی غنای بیشتری می بخشد و بخشی از ما در کوههای هیمالیاست بخشی در ستارگان و بخشی در گل های سرخ بخشی از ما در پرنده ای در پرواز به سر می برد و بخشی در سبزی درختان ما همه جا پخش هستیم تجربه کردن آن به عنوان واقعیت کل نگرش تو را نسبت به زندگی هر عمل تو را و خود وجودت را دگرگون خواهد کرد.

تو آکنده از عشق خواهی شد سراسر وجودت آکنده از تکریم به زندگی خواهد شد تو برای نخستین بار – به زعم من – به راستی متدین خواهی شد – نه یک مسیحی نه یک هندو نه یک یهودی که متدینی خالص و راستین.

واژه Religion (دین) واژه ای زیباست و از ریشه ای مشتق می شود که معنایش گردهم آوردن کسانی است که از روی ناآگاهی و جهل متفرق گردیده اند به دور هم جمع کردن آنها بیدار کردن آنها به طوری که بتوانند ببینند که از هم جدا نیستند آن وقت تو نمی توانی حتی به یک درخت صدمه بزنی آنگاه عشق رافت و همدردی تو به تمام معنا خودانگیخته است – نه اکتسابی نه از روی انضباط اگر عشق انضباط باشد ساختگی است اگر عدم خشونت اکتسابی باشد دروغین است اگر همدلی را از بیرون به کسی تزریق کرده باشند کاذب است اما اگر خودبه‌خود بی هیچ تلاشی از درون جوشیده باشد از واقعیت ژرف و بی نظیری برخوردار خواهد بود.

در گذشته به اسم دین جنایات بسیاری صورت گرفته است: مردم بیشتر به دست افراد به ظاهر مذهبی کشته شده اند تا دیگران یقینا این جور مذاهب همگی کاذب و ساختگی بوده اند.

روزی از ولز[۱] که اثر بی نظیرش تاریخ جهان[۲] را به تازگی به چاپ رسانده بود پرسیدند: درباره تمدن چه فکر می کنید؟

1. Herbert George Wells : رمان نویس و تاریخ‌نگار انگلیسی (1946 – 1866 م)

2. History of The World

و او گفت: ایده خوبی است اما یکی باید آستین بالا بزند و آن را به وجود بیاورد.

تا به امروز نه ما متمدن بوده ایم نه با فرهنگ و نه متدین[1] ما به نام تمدن و فرهنگ و دین همه نوع اعمال وحشیانه بدوی مادون انسانی و حیوانی انجام داده ایم.

انسان از واقعیت بسیار به دور افتاده است او باید چشمش را به این حقیقت باز کند که ما همه یکی هستیم و این یک فرضیه نیست این بدون استثناء تجربه همه مکاشفه‌گران در همه اعصار بوده است که سراسر هستی یکی است – یک واحد ارگانیک.

بنابراین هیچ تجربه زیبایی را با رویا عوضی نگیر رویا خواندن این تجربه بر واقعیت آن خط بطلان می کشد رویاها را باید به واقعیت تبدیل کرد نه واقعیت را به رویا.

---

[1]. در اینجا اشاره نویسنده به جنگ هفتاد و دو ملت است که چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. م.

4

چهار پرسش

تو در دلت نغمه ای داری که باید سروده شود، رقصی که باید به اجرا درآید، اما این رقص رقصی نامرئی است و آن نغمه – حتی هنوز به گوش تو نرسیده... بلکه در آن اعماق، در درونی ترین هستهٔ وجودت پنهان است؛ باید آن را در سطح جاری ساخت، آن را ابراز کرد. منظور از خودشکوفایی[1] نیز همین است.

1- خاطره و قوه تخیل خلاق

شما مدام از ما استدعای عاجزانه دارید که خاطرات گذشته را رها کنیم و هم اینک، همینجا زندگی کنیم. اما با کنار گذاشتن خاطره، من باید در عین حال از قدرت تخیل خلاقانه خود نیز دست بردارم. در حالی که من یک نویسنده ام و هرچه می‌نویسم از همان خاطراتی نشأت می‌گیرد که به یاد می‌آورم.

از خود می‌پرسم بدون هنر و تخیل خلاقانه ای که زمینه را برای پیدایش هنر آماده می‌سازد، دنیا چگونه خواهد بود؟ تولستوی هرگز نمی‌توانست بودا باشد، اما آیا بودا می‌توانست جنگ و صلح را به رشتهٔ تحریر درآورد؟

تو مرا در نیافته ای، اما این طبیعی است. درک کردن من محال است، زیرا برای این کار لازم است از محفوظات خود دست برداری. در این میان محفوظات تو مانع است. تو فقط به حرف‌های من گوش می‌دهی و بعد مطابق با محفوظات خود- با گذشته ات- آن گفته‌ها را تعبیر و تفسیر می‌کنی. اگر هم اینک همینجا نباشی، ممکن نیست بتوانی مرا دریابی. دیدار ما فقط آن موقع است. فقط در آن لحظه است که تو با من هستی. وگرنه تو به لحاظ فیزیکی حضور داری، ولی به لحاظ روان شناختی، غایبی.

[1] . Self-actualization

من نگفتم که خاطرهٔ واقعی[1] خود را کنار بگذار. این کار احمقانه است! خاطرهٔ واقعی تو وجودش الزامی‌است. تو باید بدانی اسمت چیست، پدرت کیست، مادرت کیست، زن و فرزندت چه کسانی هستند. تو باید نشانی خود را بدانی، چون باید به هتل بازگردی و دوباره اتاقت را پیدا کنی. منظور خاطرهٔ واقعی نیست- منظور خاطرهٔ روان شناختی[2] است. خاطرهٔ واقعی گرفتاری و دردسری در بر ندارد- یادآوری محض است. وقتی از نظر روانی تحت تأثیر آن قرار بگیری، آن وقت مشکل ایجاد می‌شود. سعی کن تفاوت را درک کنی.

دیروز یک نفر به تو فحش داد. امروز همین شخص دوباره سر راهت سبز می‌شود. خاطرهٔ مبتنی برواقعیت این است. این مرد دیروز به من فحش داد. و خاطرهٔ روانشناختی این است که با دیدن آن مرد دوباره خشمگین می‌شوی؛ تا چشمت به آن مرد می‌خورد، خونت به جوش می‌آید. شاید آن مرد برای معذرت خواهی آمده باشد. آمده تا تو او را ببخشی و از سر تقصیراتش بگذری. شاید او به اشتباهش پی برده و چه بسا از رفتار نابخردانهٔ خود پشیمان شده و می‌خواهد دوباره دست دوستی به تو بدهد. اما تو از خشم به لرزه درآمده‌ای. خون جلوی چشم‌هایت را گرفته و می‌خواهی فریاد بزنی. تو در این لحظه چهرهٔ او را نمی‌بینی؛ تو تحت تأثیر چهرهٔ دیروز او عکس العمل نشان می‌دهی. اما دیروز، دیروز است! در این مدت چقدر آب به پایین رودخانهٔ گنگ جریان یافته است؟ این مرد، همان مرد دیروزی نیست. گذشت بیست و چهار ساعت تغییرات بسیاری را سبب شده است- و تو هم آدم دیروز نیستی.

خاطرهٔ واقعی می‌گوید این مرد دیروز به من فحش داده، اما این «من» تغییر کرده است. این مرد هم تغییر کرده. بنابراین گویی این پیشامد بین دو نفر که دیگر هیچ ربطی به شماها ندارند، اتفاق افتاده است- بنابراین تو از نظر روانی آزاد هستی. تو نمی‌گویی: من هنوز احساس خشم می‌کنم. هیچ خشم دیرپا و مداوم و طولانی‌یی وجود ندارد. خاطره وجود دارد، ولی هیچ نوع عاطفهٔ روانی با آن همراه نیست. تو دوباره با آن مرد، ولی با اوضاع و احوال فعلی‌ات با او برخورد می‌کنی.

---
[1] . factual memory
[2] . Psychological Memory

مردی از روی شدت عصبانیت بر چهرهٔ بودا تف کرد. او یک برهمن بود و سخنانی که بودا بر زبان رانده بود، سخت کاهنان را برآشفته بود. بودا چهره اش را پاک کرد و از آن مرد پرسید آیا حرف دیگری هم برای گفتن داری؟ آنادا، شاگرد بودا، به شدت عصبانی شد. او چنان غضبناک بود که از بودا درخواست کرد: اجازه دهید حقش را کف دستش بگذارم. زیادی گستاخی می‌کند! من تحمل آن را ندارم.

بودا گفت:«اما او که بر صورت تو تف نینداخت. صورت، صورت من است. ثانیاً، درست به این مرد نگاه کن! ببین در چه تنگنای بزرگی قرار دارد- خوب به صورتش نگاه کن! با او احساس همدردی کن! او می‌خواهد چیزی را به من بگوید، ولی کلمات از بیانش عاجزند. این مشکل من هم هست، مشکل تمام طول عمرم- و این مرد را دچار همین وضعیت می‌بینم! دلم می‌خواهد چیزی را که به آن رسیده ام باز گویم، ولی نمی‌توانم، زیرا زبان از گفتنش قاصر است. این مرد هم در همین مخمصه گرفتار است: او چنان خشمگین است که هیچ واژه ای نمی‌تواند خشمش را بیان کند- درست مثل من که چنان عاشقم هیچ واژه‌ای، هیچ عملی، نمی‌تواند آن را بیان کند. من مشکل این مرد را می‌فهمم- خوب نگاه کن!

بودا نگاه می‌کند آنادا هم نگاه می‌کند. بودا صرفاً در حال بازیابی خاطره ای واقعی است، اما آنادا در حال ساختن یک خاطرهٔ روان شناختی است.

آن مرد نمی‌توانست چیزی را که شنیده است، باور کند. او بسیار غافلگیر شده بود. اگر بودا با مشتی بر صورتش جوابش را می‌داد و یا آنادا به جانش می‌افتاد، آنقدرها جا نمی‌خورد. دیگر جایی برای یکه خوردن باقی نمی‌ماند؛ همه چیز قابل انتظار می‌بود. چنان واکنشی طبیعی می‌بود. اما بودا به حالش دل سوزاند، مشکلش را درک کرد...

آن مرد راهش را گرفت و رفت، اما شب نتوانست چشم بر هم بگذارد. او دربارهٔ واقعهٔ آن روز سخت به فکر فرو رفت و چند و چون قضایا را سبک - سنگین کرد. و بعد احساساتش شدیداً جریحه دار شد و تازه به خطای خود پی برد. زخمی در دلش دهان باز کرد.

او صبح زود، سراسیمه خود را به بودا رساند، به پایش افتاد و بر پاهایش بوسه زد. و بودا رو به آنادا کرد و گفت: نگاه کن، دوباره همان مشکل! اکنون او برایم شدیداً احساس دلسوزی می‌کند و از بیان این احساس در قالب واژه‌ها عاجز است. او پاهایم را لمس می‌کند. انسان چنین عاجز و درمانده است. هر احساسی، بیش از حدش قابل انتقال از طریق واژه‌ها، نیست. باید حرکات یا اشاراتی یافت که بر آن دلالت کند. نگاه کن!

و آن مرد شروع کرد به گریه کردن و گفت: قربان، مرا عفو کنید، من بی اندازه متأسفم. انداختن آب دهان به مرد شریفی چون شما حماقت محض بود.

بودا گفت: فراموشش کن! دیگر نه آنکه بر او آب دهان انداختی، هست و نه آنکه آب دهان انداخت! این خورشید که در حال طلوع است، تازه است. همه چیز تازه است. دیروز دیگر وجود ندارد. آن را ببوس و بگذار کنار! و من چطور می‌توانم عفو کنم؟ چون تو هیچوقت برروی من آب دهان نینداختی. تو بر کسی آب دهان انداختی که در گذشته است.

آگاهی رودخانه‌ای پیوسته است.

وقتی می‌گویم خاطره‌ات را دور بریز، منظورم خاطرهٔ روان شناختی است، نه خاطرهٔ واقعی. بودا کاملاً به یاد می‌آورد که این مرد دیروز به رویش تف کرد، اما او در عین حال به یاد می‌آورد که نه این مرد همان مرد دیروزی است و نه خودش همان بودای دیروزی. آن دفتر به پایان آمده؛ ارزشش را ندارد که همهٔ عمر آن را با خود یدک بکشی. اما تو دست بردار نیستی. یکی ده سال پیش چیزی به تو گفته و تو هنوز آن را با خود یدک می‌کشی. وقتی کوچولو بودی، مادرت از دستت به ستوه آمد و سرت داد کشید و تو هنوز آن خاطره را با خود داری. پدرت در کودکی کشیده‌ای بیخ گوش تو خواباند و تو چه بسا در هفتاد سالگی هنوز آن را با خود حمل می‌کنی. این خاطرات روان شناختی به تو فشار می‌آورند. آنها آزادی و سرزندگی تو را نابود کرده و تو را در قفس محبوس می‌سازند. خاطرهٔ واقعی از همه نظر بی اشکال است.

و نکتهٔ دیگری هست که باید فهمید: وقتی هیچ خاطرهٔ روان شناختی‌ای وجود نداشت، خاطرهٔ واقعی بسیار دقیق است – زیرا خاطرهٔ روان شناختی مزاحم است. وقتی شما از لحاظ روانی دچار آشفتگی هستی، چطور

می‌توانی چیزی را دقیقاً به خاطر بیاوری؟ این کار غیر ممکن است! تو عصبی هستی، دست و پایت می‌لرزد؛ در حالتی از زمین لرزه به سر می‌بری- چطور می‌توانی درست چیزی را به یاد بیاوری؟ همه چیز را بزرگ می‌کنی، چیزهایی را حذف یا اضافه می‌کنی و داستان جدیدی سرهم می‌کنی، دیگر نمی‌توان به تو اطمینان کرد.

کسی که از خاطرهٔ روان شناختی خالی بود، می‌توان به او اعتماد کرد. به همین دلیل هم کامپیوترها از انسان قابل اعتمادترند، زیرا اصلاً خاطرهٔ روان شناختی ندارند. فقط اطلاعات- اطلاعات محض؛ اطلاعات عریان. وقتی دربارهٔ یک حقیقت صحبت می‌کنی، آن دیگر حقیقت نیست. مشتی افسانه در آن وارد شده است. تو آن را قالب ریزی کرده ای، تغییرش داده‌ای، رنگ آمیزی کرده‌ای. تو به آن لفت ولعاب داده‌ای، به طوری که دیگر حقیقت نیست. فقط یک بودا، یک تاثاگاتا[1]- یک انسان روشن بین- می‌داند حقیقت چیست. تو هیچگاه با حقیقت مواجه نمی‌شوی، چون قصّه‌ها و حکایت‌های بسیاری در ذهنت جای دارند. هرگاه حقیقتی را یافتی فوراً آن داستان‌ها را بر آن سوار می‌کنی. تو هرگز آنچه را که هست نمی‌بینی، بلکه مدام واقعیت را تحریف می‌کنی.

به روایت بودا یک تاثاگاتا- یک انسان بیدار- همیشه صادق است، زیرا مطالب با واقعیت سخن می‌راند. یک تاثاگاتا حقیقت را می‌گوید، هرگز به غیر از این نیست. تاثاگاتا با آینه‌سانی مترادف است. هرچه هست، یک تاثاگاتا دقیقاً همان را باز می‌تابد. او یک آینه است. منظور من هم همین است–خاطرات روان شناختی را دور بریز و یک آینه شو.

پرسیده‌ای: شما از ما، درخواست عاجزانه دارید که پیوسته از خاطرات خود دست بشوییم و هم اینک، همینجا زندگی کنیم… . این درخواست به این معنا نیست که گذشته ات قابل به یاد سپاری نیست. گذشته بخشی از حال است. هرچیزی که در گذشته بوده‌ای اینجاست. کودکی تو در توست، جوانی تو در توست… همهٔ آنچه انجام داده‌ای و از سر گذرانده‌ای، در توست. غذایی که خورده‌ای- مربوط به گذشته است، اما

[1] . Tathagata

اکنون به خون مبدل شده است؛ هم اینک، همینجا در گردش است. آن غذا به استخوان و مغز استخوانت تبدیل شده... عشقی که گرفتارش شدی، هرچند به گذشته تعلق دارد، اما تو را دگرگون کرده است، به تو دیدگاه تازه‌ای نسبت به زندگی بخشیده، چشمانت را گشوده. تو دیروز در اینجا پای صحبت من نشسته بودی- این گذشته است، اما آیا این رخداد به راستی بی چون و چرا به گذشته تعلق دارد؟ چطور می‌تواند تماماً گذشته باشد؟ تو در اثر آن هم نشینی عوض شده‌ای. جرقهٔ تازه‌ای در تو روشن شده- و این جرقه، این آتش بخشی از وجوت شده.

لحظه حال تو حاوی کل گذشتهٔ توست. و اگر بتوانی منظورم را خوب درک کنی، لحظهٔ حال تو نیز حاوی کل آیندهٔ توست- زیرا گذشته با وقوعش تو را تغییر داد. گذشته در کار آماده سازی تو بوده است و آینده ای که قرار است به وقوع بپیوندد، به شیوه ای که تو هم اکنون در حال زندگی می‌کنی، اتفاق خواهد افتاد. نحوهٔ زندگی تو هم اینک، همینجا تأثیر به سزایی بر آینده ات خواهد داشت.

گذشته سراسر در لحظهٔ حال گنجانده شده است و از سوی دیگر، کل آینده نیز در لحظهٔ حاضر مستتر است- اما احتیاجی نیست از نظر روانی نگران آینده باشی. آینده همین حالا هم اینجاست! لزومی ندارد آن را از نظر روانی با خود حمل کنی. نیازی نیست زیر فشار آن قرار بگیری. سعی کن این را درک کنی که آینده همین حالا هم در حال جای دارد... درخت دربارهٔ آبی که دیروز به خود کشیده بود فکر نمی‌کند، اما این آب آنجاست! چه فکر کند و چه فکر نکند آب آنجاست – در درخت. و آفتابی که دیروز بر آن درخت تابید- درخت دیگر به آن فکر نمی‌کند. درختان آنقدرها احمق نیستند – لااقل نه به اندازهٔ انسان.

چرا باید نگران اشعهٔ آفتاب دیروز بود؟ آن اشعهٔ دیروز جذب و هضم شده، جزوی از سبزی، سرخی و زردی درخت شده. درخت بی هیچ خاطرهٔ روان شناختی از دیروز از آفتاب دیروز صبح لذت می‌برد. هرچند که دیروز در برگ‌ها، گل‌ها، شاخه‌ها، ریشه‌ها و شیرهٔ درخت باقی است.

گذشته همان جاست! و آینده نیز در راه است! غنچه‌های تازه‌ای که فردا شکفته می‌شوند، آنجاست. و جوانه‌های کوچکی که فردا شاخ و برگ خواهند شد، در راه است.

لحظهٔ حال همه را در بردارد؛ حال ابدیت است.

این است که نمی‌گویم گذشتهٔ واقعی را فراموش کن؛ فقط می‌گویم دیگر به خاطر آن خود را مشوش نکن. گذشته نباید یک سرمایه گذاری روانی باشد. گذشتهٔ واقعی فقط یک واقعیت فیزیکی است- بگذار چنین بماند. و نمی‌گویم کاری کن که دستت از به یاد آورن آن کوتاه بماند- شاید لازم شود! یادت باشد، وقتت نیاز به آن حال است و تو باید به نحوی به آن نیاز پاسخ بدهی. یکی شماره تلفنت را می‌خواهد- نیاز همین حالاست، چون الآن دارند آن را از تو می‌پرسند- و تو می گویی شماره تلفنم را از کجا بیاورم؟ من گذشته‌ام را کنار گذاشته‌ام! بعد دچار گرفتاری‌های غیر ضروری می‌شوی. زندگی‌ات به جای اینکه آزاد باشد، به جای اینکه به نشاط و سروری عظیم مبدل شود، در هر گام از حرکت باز می‌ایستد. تو با هزار و یک مشکل غیر ضروری که با دست خود به وجود آورده ای، مواجه می‌شوی. احتیاجی نیست به استقبال دردسر بروی.

سعی کن مرا درک کنی.

و می گویی: اما با از دست دادن محفوظات و خاطراتم، باید از تخیل خلاقم دست بشویم... حافظه چه ربطی به تخیل خلاق دارد؟ در حقیقت، هر قدر خاطرهٔ بیشتری داشته باشی، کمتر خلاق خواهی بود – زیرا مرتباً به تکرار آن خاطره ادامه می‌دهی، در حالی که خلاقیت یعنی میدان دادن به نو. و خود این یعنی کنار گذاشتن خاطره، به طوری که گذشته مداخله‌ای نداشته باشد.

بگذار نو به تو رخنه کند. بگذار نو بیاید و قلبت را به تپش درآورد. به گذشته احتیاج است، اما نه حالا. وقتی به گذشته احتیاج است که تو بخواهی این تجربهٔ نو را به وصف درآوری. بنابراین گذشته ضرورت دارد، چون به زبان احتیاج است- زبان از گذشته نشأت می گیرد. تو نمی‌توانی همین الآن زبان را اختراع کنی- وگرنه جز یک مشت چرند به هم نبافته ای؛ مهملاتی که از مفهوم خالی اند. این دیگر وسیلهٔ برقراری ارتباط نیست، فقط الفاظی است رانده بر زبان؛ درست مثل حرف زدن طفلی که تازه زبان بازکرده. خلاقیت چندانی از آن به حاصل نمی‌آید. صرفاً وِر وِرهای بی معنا.

برای حرف زدن معنی دار به زبان احتیاج است. زبان از گذشته نشأت می‌گیرد. اما زبان وقتی به کار می‌آید که تجربه ای اتفاق افتاده باشد! آنگاه از آن به عنوان وسیله ای استفاده کن. زبان نبایستی سد راهت باشد.

وقتی در آفتاب صبحدم، گل سرخ را در حال باز شدن می‌بینی، به آن نگاه کن. بگذار تاثیرش را بر تو بگذارد، اجازه بده در اعماق وجودت نفوذ کند. بگذار سرخی آن سراسر وجودت را فراگرفته، تو را در خود غرقه سازد. هیچ چیز نگو، عجله نکن. صبر داشته باش، پذیرا باش. جذب کن. بگذار همدیگر را در آغوش بگیرید و آمیزشی بین دو موجود- گل سرخ و تو به وقوع بپیوندد. بگذار با نفوذی دو جانبه ذرات وجود یکدیگر را از هم سیراب کنید.

و یادت باشد: هر قدر گل سرخ در وجودت ژرفتر رسوخ یابد، تو هم ژرف تر می‌توانی در گل سرخ رخنه کنی؛ این نسبت همیشه مساوی است. لحظه ای فرا می‌رسد که دیگر نمی‌دانی کی گل سرخ است، کی تماشاچی. لحظه ای فرا می‌رسد که تو گل سرخ می‌شوی و گل سرخ تو می‌شود؛ وقتی که مشاهده کننده و مشاهده شونده یکی است؛ وقتی همهٔ دوگانگی‌ها از صفحهٔ روزگار محو می‌گردند. در آن لحظه تو واقعیت را می‌دانی: همسانی با گل سرخ را. آن وقت به زبان متوسل شو، به هنرت متوسل شو. اگر نقاش هستی، قلم‌مو و رنگ و بوم نقاشی را بردار و آن را نقاشی کن. اگر شاعری، برای پیدا کردن الفاظ مناسب خاطرهٔ واقعی ات را زیر و رو کن تا بتوانی این تجربه را به مدد آن به وصف درآوری.

اما وقتی این تجربه در حال وقوع است، در درون با خود حرفی نزن، که با خود حرف زدن در درون مزاحمت خواهد بود و در آن صورت هیچگاه با حرارت و ژرفای گل سرخ آشنا نخواهی شد. شناخت تو فقط تا سطح، تا حد ظاهر خواهد بود. و چنانچه تا سطح پیش رفتی، توصیف تو نیز در سطح باقی خواهد ماند؛ و آن وقت هنرت از ارزش چندانی برخوردار نخواهد بود.

می‌گویی: اما با دست شستن از خاطرات، باید با قوهٔ تخیل خلاق هم خداحافظی کنم... تو معنای خلاق را درک نکرده‌ای. خلاق یعنی نو، بدیع، نسخهٔ اصلی و دست اول. خلاق یعنی دست نخورده و تازه، ناشناخته. تو باید پذیرای آن باشی، نسبت به آن حساس باشی.

خاطره را بگذار کنار. بعداً به کارت می‌آید، ولی در حال حاضر مزاحم است. به عنوان مثال، تو که الآن داری به حرف‌های من گوش می‌دهی، خاطره را بگذار کنار. آیا الآن که داری به من گوش می‌دهی با خودت همهٔ فرمول‌های ریاضی از برکرده ات را تکرار می‌کنی؟ داری عدد می‌شماری؟ آیا درس جغرافیا را در ذهنت مرور می‌کنی؟ آیا همهٔ وقایع تاریخ کاشته در ذهنت دارند در جلوی چشمانت رژه می‌روند؟ نه، تو آنها را گذاشته‌ای کنار. همان کاری که با ریاضیات و جغرافیا و تاریخ کردی، با زبان هم انجام بده- همان کار را با حافظه ات هم بکن، بگذارش کنار! بعداً به آن نیاز خواهی داشت- فقط وقتی لازمت شد، از آن استفاده کن. ذهن را در بست به کناری بگذار!

تو ذهن را نابود نمی‌کنی، صرفاً به آن استراحت می‌دهی. حالا که احتیاجی به آن نیست، می‌توانی به آن مرخصی بدهی. می‌توانی به ذهن بگویی: ساعتی استراحت کن، بگذار گوش بدهم. و وقتی گوش دادم و جذب کردم، وقتی خوردم و آشامیدم، آن وقت خبرت می‌کنم، آن موقع به کمک تو- به زبان، دانش و اطلاعات- احتیاج دارم. آن موقع در حال نقاشی یک تصویر، سرودن یک شعر یا نوشتن یک کتاب خواهم بود. اما الآن می‌توانی استراحت داشته باشی. و ذهن پس از استراحت تازه تر و باطراوت تر خواهد بود. تو مهلت نمی‌دهی ذهن استراحت کند، این است که ذهنت متوسط الحال می‌ماند.

فکر کن مردی می‌خواهد در مسابقات المپیک شرکت کند و به منظور آمادگی برای این مسابقات، بیست و چهار ساعت در روز بدود در زمان شروع مسابقه، این آدم از فرط خستگی حتی نا ندارد خودش را تکان دهد! قبل از مسابقه، باید استراحت کرد. تا آنجا که می‌توان باید استراحت کنی تا بدن سرحال بیاید.

دقیقاً همین کار را باید با ذهن کرد. تخیل خلاق به حافظه ربطی ندارند- در واقع فقط موقعی خلاق است که حافظه‌ای در کار نباشد. اگر مرا درک کردی و خاطرهٔ روان شناختی را کنار گذاشتی، خلاق می‌شوی. وگرنه آن چیزی که اسمش را آفرینش می‌گذاری، واقعاً آفرینش نیست- فقط یک ترکیب بندی است. تفاوت زیادی بین آفرینش و ترکیب بندی وجود دارد. تو در ترکیب بندی به شیوه‌های مختلف به داشته‌های

کهنه‌ات نظم می‌بخشی، اما آنها کهنه اند؛ هیچ چیز تازه نیست. تو صرفاً به نحوی دست به تغییر ساختار می‌زنی.

این مانند مرتب کردن اتاق نشیمن است- مبلمان، تابلوهای آویخته به دیوار و پرده‌ها همان است، اما تو از نو آنها را می‌چینی. می‌توانی صندلی را اینجا بگذاری و میز را آنجا و این تابلو را از روی این دیوار برداری و روی آن دیوار آویزان کنی. شاید ظاهر تازه ای پیدا کند، اما نو نیست. یک ترکیب بندی است؛ تو چیزی خلق نکرده ای. این همان کاری است که نود و نه درصد از نویسندگان، شاعران و نقاشان به آن مشغولند. آنها آدم‌های متوسط الحالی هستند؛ خلاق نیستند.

خلاق کسی است که چیزی از ناشناخته را با خود به دنیای شناخته به ارمغان بیاورد-چیزی از خداوند به این دنیا- کسی که خداوند پیامش را از طریق او به گوش دیگران می‌رساند؛ کسی که به نی توخالی مبدل می‌شود تا خداوند به درونش بدمد. چطور می‌توان به نی تو خالی مبدل شد؟ اگر ذهن بیش از حد تو را اشغال کرده باشد، تو نمی‌توانی به نی توخالی مبدل شوی. و خلاقیت از آن خالق است؛ از تو یا از سوی تو نیست. تو که محو شدی خلاقیت رخ می‌نماید- و آن وقتی است که خالق تو را مسخر خویش می‌سازد.

آفرینشگران واقعی این را خوب می‌دانند که خود خالق نیستند، بلکه وسیله اند، رابط عالم غیب اند. چیزی در درونشان اتفاق افتاده است- درست- اما آنها کنندهٔ آن کار نیستند.

تفاوت بین اهل فن و آفرینشگر را به یاد بیاور. اهل فن فقط می‌داند چطور کاری را انجام دهد. او شاید طرز کار را خوب بداند، اما از هیچ بینشی برخوردار نیست. خلاق فردی است صاحب بینش و درک، که قادر به دیدن چیزهایی است که هرگز هیچکس ندیده است؛ او می‌تواند چیزهایی را مشاهده کند که هیچ چشمی تا کنون قادر به دیدنش نبوده است، می‌تواند چیزهایی را بشنود که تا به حال کسی به گوش نشنیده است. بعد خلاقیت دست به کار می‌شود.

لحظه ای تامل کن... کلام عیسی مسیح خلاقانه ست- تا به حال کسی چنین سخن نگفته است. او آدم تحصیلکرده‌ای نیست. او از فنون سخنوری هیچ نمی‌داند، از بلاغت و سخن پردازی سررشته ای ندارد. اما

بسیار به ندرت کسی یافت می‌شود- اگر یافت شود- که به شیوایی او سخن رانده باشد. رمز کار او در چیست؟ او دارای بینش است. او خدا را به دقت برانداز کرده است، او به دقت ناشناخته را از نظر گذارنده است. او با ناشناخته و شناخت ناپذیر برخورد داشته است. او در فضای ماورا بوده است و از آن فضا خرده ریزهایی را با خود به همراه آورده است. فقط خرده ریزها را می‌توان آورد، اما او با همان خرده ریزها به ارمغان آمده از ناشناخته، کیفیت آگاهی انسان را برروی زمین به کلی دگرگون کرد.

او خلاق است. من او را هنرمند می‌خوانم. بودا، کریشنا یا لائوتسه- هنرمند واقعی اینها هستند. آنها ناممکن را ممکن می‌سازند. ناممکن تلاقی شناخته و ناشناخته است. برخورد ذهن با بی‌ذهنی- این محال است. اما آنها آن را ممکن می‌سازند.

می‌گویی «اما با دست شستن از خاطره، باید از قوهٔ تخیل خلاق خود نیز چشم بپوشم...» نه. این هیچ کاری با قوهٔ تخیل خلاق ندارد. در حقیقت، اگر خاطره‌ها را کنار بگذاری، تازه داری قوه تخیل خلاق می‌شوی اگر بیش از حد در زیر فشار محفوظات و خاطرات خود باشی، نمی‌توانی از تخیلی خلاق برخوردار باشی.

می‌گویی آخر من یک نویسنده ام و نوشته‌هایم همه به چیزهایی بستگی دارند که به یاد می‌آورم. پس تو آنقدرها هم نویسنده نیستی. مدام دربارهٔ گذشته قلم می‌زنی و از شرح احوال خود می‌نویسی. تو پای آینده را وسط نمی‌کشی، تو همه اش گذشته‌ها را ثبت می‌کنی. تو کارت بایگانی است! تو می‌توانی نویسنده شوی، اما آن موقع باید با ناشناخته ارتباط برقرار کنی- نه با آنچه به یاد می‌آوری. آن چیزهایی که به یاد آورده می‌شوند، همین حالا هم مرده اند. تو باید با آنچه در حال حاضر وجود دارد ارتباط برقرار کنی، نه با آنچه به یاد می‌آوری. تو باید با آینه سانی پیرامونت تماس برقرار کنی. تو باید چنان عمیق در حال پیش بروی که چیزهایی از گذشته را هم به چنگ آوری.

خلاقیت واقعی از روی یادآوری نیست، بلکه از روی آگاهی است. تو باید آگاه تر شوی. هرقدر آگاهی تو بیشتر باشد، تور تو بزرگتر خواهد بود و مسلم است که ماهی بیشتری به تورت خواهد افتاد.

می‌گویی از خود می‌پرسم- بدون هنر و تخیل خلاقی که هنر را میسر می‌سازد، دنیا چه شکلی خواهد بود؟ نود و نه درصد از هنر اصلا هنر نیست، مهملات است. شما به ندرت به اثری هنری بر می‌خورید. بسیار به ندرت. بقیه فقط مقلدند، اهل فن هستند-افرادی چیره دست و تیز فهمند، اما هنرمند نیستند. و آن نود و نه درصد هنر، اگر از روی زمین محو و نابود شود، برای سیارهٔ زمین نعمت است، زیرا بیشتر به استفراغ می‌ماند تا چیز خلاق.

اکنون چیز بسیار معنی داری وجود دارد، به اسم هنر درمانی. این معنی دار است؛ اصل مطلب را در بردارد. وقتی کسی مریض شد، از نظر روانی بیمار شد، هنر می‌تواند مفید باشد. می‌توان بوم نقاشی و قلم مو و رنگ را در اختیار بیمار روانی قرار داد و به او گفت که هرچه دلش خواست بکشد. البته چیزی که این بیمار بکشد جنون آسا و جنون انگیز است. اما پس از به تصویر کشیدن چیزهای جنون آسا، با کمال تعجب مشاهده می‌کنی که این شخص به سلامتی روی می‌آورد. آن نقاشی به تخلیهٔ هیجانی – تخلیهٔ روده – می‌ماند. یک استفراغ است. سیستم بدنش آن را به خارج پرتاب کرده است.

اکنون هنر مدرن چیزی جز این نیست. نقاشی‌های پیکاسو چه بسا او را از دیوانه شدن نجات داده باشد، اما هرچه هست، همان استفراغ است. و تعمق کردن براین آثار برای تو خطرناک است، زیرا اگر برروی استفراغ یک نفر تعمق کنی، حالت جنون به تو دست می‌دهد. از این کار برحذر باش! هرگز اثر پیکاسو را در اتاق خواب نگاه ندار، و گرنه شب‌ها دچار کابوس می‌شوی!

کافی است نقاشی پیکاسو را برای پانزده دقیقه پیش رو بگذاری و همینطور به آن نگاه کنی تا احساس بی قراری، ناراحتی، سرگیجه و تهوع به تو دست دهد. تو را چه می‌شود؟ این استفراغ یکی دیگر است. این استفراغ او را سرحال آورد، برایش مفید بود، اما برای دیگران مفید نیست.

به یکی از آثار میکل آنژ نگاه کن. تو می‌توانی ساعت‌ها به تأمل بپردازی. و هر قدر تأمل کنی، ساکت تر و آرام تر خواهی شد. این استفراغ نیست. ارمغانی از ناشناخته است. این جنونی نیست که در قالب نقاشی، پیکر تراشی، شعر، یا موسیقی از سیستم او بیرون ریخته باشد. اینطور نبوده که او بیمار باشد و بخواهد از شر

بیماری اش خلاص شود. نه، بلکه برعکس: او آبستن بوده است، نه بیمار. او آبستن بود- آبستن خلاقیت. چیزی در وجودش نضج یافت و بر آن شد تا آن را با دیگران تقسیم کند. این باروری است، به ثمر رسیدن است. او به شیوه ای خلاقانه زیسته است، به شیوه خلاقانه به زندگی عشق ورزیده است. او اجازه داده است تا زندگی به ژرف ترین معبد وجودش وارد گردد. و در آنجا او آبستن زندگی – آبستن آگاهی – شده و وقتی آبستن بودی، باید فارغ شوی.

پیکاسو استفراغ می‌کند و میکل آنژ فارغ می‌شود. نیچه بالا می‌آورد و بودا می‌زاید. بین این دوتفاوت از زمین تا آسمان است. متولد ساختن یک کودک یک چیز است و استفراغ کردن چیزی دیگر.

بتهون می‌زاید، چیزی فوق العاده گرانبها از طریق او از عالم بالا پایین می‌آید. به موسیقی‌اش که گوش می‌دهی، دگرگون می‌شوی؛ به دنیای دیگری منتقل می‌شوی. او مناظری اجمالی از ساحل دیگر را به تو می‌نماید.

نود و نه درصد از هنر مدرن مرضی است، هنری که اگر از روی زمین محو گردد، دنیا دنیایی بسیار سالم تر و مفید تر خواهد بود. دیگر ضرری متوجه کسی نیست. ذهن مدرن، ذهنی خشمگین است- خشمگین است چون تو نمی‌توانی با وجودت ارتباط برقرار کنی، تو مقصود را پاک گم کرده ای، نمی‌دانی مراد چیست.

یکی از کتاب‌های معروف ژان پل سارتر تهوع[1] نام دارد، که بیان کنندهٔ حالت ذهن مدرن است. ذهن مدرن دچار تهوع است، در حالت شکنجه به سر می‌برد. و شکنجه، آفرینش خود اوست.

فریدریش نیچه اعلام کرد که خدا مرده است. روزی که اعلام کرد خدا مرده ، سر به جنون گذاشت- چون خدا به حرف تو نمی‌تواند مرده باشد. این اعلام کردن تو بر واقعیت بی تاثیر است. اما لحظه ای که نیچه باورش آمد که خدا مرده، از همان لحظه مردن را آغاز کرد، و سلامت عقلش را از دست داد. دنیا بدون خدا محکوم به دیوانگی است- زیرا دنیای بی خدا از هیچ قرینه ای برای معنا برخوردار نیست. دنیا در آن زمینه چه زیباست! تکه ای از نقاشی را جدا کن؛ دیگر معنایی ندارد، زیرا ریشه‌های خود را در آن متن از دست

---

[1] . Nausea

داده است. این تکه در آن نقاشی بسیار زیبا بود. منظوری را در آن تأمین می‌کرد، مفهوم داشت. اکنون هیچ معنایی ندارد.

اگر تو یک چشمم را از حدقه دربیاوری، دیگر چشمی مرده است، دیگر معنایی در آن نخواهد بود. اما اگر همین حالا به درون چشمانم نگاه کنی، پرمعناست، چون آن دو در متن کلی وجود من قرار دارند؛ بخشی از یک دیوان شعر، بخشی از یک نقاشی بزرگترند. مفهوم همیشه به چیزی بزرگتر از تو باز می‌گردد.

روزی که نیچه صراحتا اعلام کرد که خدایی نیست- خدا مرده- از متن بیرون افتاد. بدون خدا، انسان نمی‌تواند ارزش و مفهومی‌داشته باشد، زیرا انسان واژه ای کوچک در منظومهٔ بزرگ خداوند است. انسان نُتی کوچک در سمفونی بزرگ خداوند است. آن نُت کوچک منفرد یکنواخت، ملال آور، گوش خراش و دیوانه کننده خواهد بود.

این همان چیزی بود که در مورد نیچه اتفاق افتاد: گفتهٔ خود او باورش آمد. او مؤمن بود؛ مؤمنی که به خودش ایمان داشت. او ایمان پیدا کرد که خدا مرده و انسان آزاد است؛ لجام گسیخته و رهاست. اما فقط به دیوانگی رسید، نه آزادی. و قرن حاضر به هزار و یک طریق دنباله روی فریدریش نیچه است و این قرن سراسر به جنون کشیده شده است. در تاریخ بشر هیچ قرنی در جنون دست و پا نزده. تاریخ نویسان آینده این قرن را دوران جنون نام خواهند داد. مجنون است، زیرا متن خود را گم کرده است.

تو به چه دلیل زنده ای؟ برای چه؟ تو شانه‌هایت را بالا می‌اندازی. این چندان کمکی نمی‌کند. تو تصادفی به نظر می‌آیی. بود و نبود تو فرقی ندارد. تو تفاوتی ایجاد نمی‌کنی! وجودت لازم نیست. تو اینجا هیچ نقشی ایفا نمی‌کنی. بودن و نبودنت همه اش یکی است. چطور می‌توانی احساس سعادت کنی و یا عاقل باقی بمانی؟ به طور تصادفی؟ همین؟ آن وقت هرچیزی حق است. قتل حق است. چون اگر همه چیز تصادفی است، پس چه فرقی دارد چه می‌کنی؟ هیچ عملی از هیچ ارزشی برخوردار نیست- پس خودکشی جایز است، قتل مباح است و هر چیزی بی اشکال است.

اما هر چیزی بی اشکال نیست- چون چیزهایی هستند که به تو شادی و لذت می‌بخشند و چیزهایی که بیچاره ات می‌کنند، چیزهایی هستند که خلسه می‌آفرینند و چیزهایی که تو را به بهشت رهنمون می‌شوند. نه، همه چیز مثل هم نیست. اما همین که خدا را مرده فرض کردی، وقتی تماس با کل را از دست دادی- که خدا غیر از کل نیست...- دیگر مرده ای. موجی که اقیانوس را به دست فراموشی سپرد، چه موجی است؟ آن وقت دیگر هیچ است. او زمانی موج کشنده ای عظیم و بخشی از اقیانوس بود.

به خاطر داشته باش : هنر واقعی از تدین واقعی سرچشمه می‌گیرد، تدین یعنی یافتن پیوندی با واقعیت. هرگاه تو در پیوند با واقعیت باشی، هنر واقعی بروز و ظهور می‌یابد.

می‌گویی: از خود می‌پرسم بدون وجود هنر و تخیل خلاق، که پیدایش هنر را ممکن می‌سازد، چه شکلی خواهد بود؟

اگر این نود درصد هنر کذایی محو و نابود می‌شد، دنیا غنای بسیار بیشتری پیدا می‌کرد- زیرا دیگر هنر، هنر واقعی بود. کاش این مدعیان دروغین هنر پلاسشان را جمع کنند و بروند... و نمی‌گویم نباید نقاشی کنند – که باید به عنوان درمان هم شده به نقاشی بپردازند. این کار شفابخش است. پیکاسو به درمان احتیاج دارد؛ او باید نقاشی کند، اما آن نقاشی‌ها نبایستی به نمایش درآیند- اگر قرار باشد آنها را به نمایش بگذارند، جایش فقط در تیمارستان‌هاست تا شاید به چند نفر دیوانه کمک کند تا خود را از هیجانات درون خلاص کنند؛ برای آنها این قبیل کارهای هنری حکم مسهل را دارد.

هنر واقعی یعنی چیزی که به تو کمک کند مکاشفه گر باشی. گورجیف عادت داشت هنر واقعی را هنر عینی بخواند- هنری که کمک می‌کند تعمق کنی. تاج محل یک هنر واقعی است. آیا تا به حال از تاج محل دیدن کرده ای؟ ارزشش را دارد سری به آنجا بزنی. کافی است که شب بدر، که هلال ماه کامل است، آنجا به تماشای این شاهکار زیبا بنشینی تا مالامال از ناشناخته شده و چیزی از ماورا را در درون احساس کنی.

دلم می‌خواهد داستان پیدایش تاج محل را برایتان تعریف کنم.

شیرازی هنرمندی بسیار بزرگی بود، معجزه گر و اهل شیراز- یکی از شهرهای بزرگ ایران – که پیش از ورود به خاک هندوستان هزار و یک حکایت از وی به گوش مردمان آن دیار رسیده بود. شاه جهان، پادشاه هندوستان، که دربارهٔ او حکایت‌ها شنیده بود، این پیکر تراش نامی را به دربار دعوت کرد. شیرازی یک عارف بود- یک عارف صوفی.

شاه جهان از او پرسید: شنیده ام که قادری پیکر یک مرد یا زن را به تمامی، بدون حتی دیدن چهره اش و فقط با لمس کردن دست او بر روی سنگ بتراشی. این حقیقت دارد؟

شیرازی گفت: رخصت دهید تا نشانتان دهم. دستور فرمائید بیست و پنج تن از زنان در پشت پرده‌ای قرار گیرند، به طوری که فقط دستشان بیرون از پرده در دسترس باشد. من دست آنان را لمس کرده و شخص مورد نظر را خود انتخاب خواهم کرد- اما به یک شرط. هر که را انتخاب کردم و نقش او را به تصویر کشیدم و این تصویر کاملاً شبیه به او بود و صد البته جنابعالی رضایت خود را از کار اعلام فرمودید و رضایت همه دربار تأمین شد، آن وقت آن زن از آن من باشد. من با او ازدواج خواهم کرد. دلم می‌خواهد زنی از قصر شما را به عقد خود درآورم.

شاه جهان موافقت کرد و گفت: شرط تو کاملا پذیرفته است. بیست و پنج نفر از کنیزان زیبا در پشت پرده‌ای گرد آمدند. او یکی یکی آنها را پشت سر گذاشت و همه را رد کرد. دختر شاه جهان که صرفاً از روی بازیگوشی و شوخی در پشت پرده ایستاده بود، پس از مردود شدن همهٔ آن بیست و پنج نفر دستش را بیرون از پرده برد و هنرمند پیکرتراش دستش را لمس کرد، چشمانش را بست، چیزی در درون احساس کرد و گفت: این دست، مال من و حلقه ای را به نشانهٔ عقد آن دختر به شرط توفیق در کار، در درست آن دختر کرد.

پادشاه خود را به پشت پرده رساند و لرزه بر اندامش افتاد. این چه کاری است که دخترش کرده بود؟ اما نگرانی از سرش افتاد، زیرا تقریبا محال بود که با لمس دست زنی بتوان پیکر کامل او را برسنگ تراشید.

شیرازی سه ماه تمام روز و شب در اتاقی پنهان از نظرها سخت به تلاش افتاد و پس از سه ماه از پادشاه و درباریان دعوت کرد تا از مجسمه دیدن کنند- و پادشاه آنچه را می‌دید نمی‌توانست باو کند. مو نمی‌زد.! او ثابت کرد از پس چنین کاری بر می‌آمد. پادشاه کوچک ترین نقصی در آن مجسمه نیافت. او می‌خواست ایرادی پیدا کند تا دخترش را از ازدواج با مردی فقیر نجات دهد. اما اکنون چاره ایی نبود. او قول داده بود.

پادشاه سخت پریشان شد و همسرش چنان مشوش گردیده که به بستر بیماری افتاد. او که باردار بود، از فرط ناراحتی برسر زا رفت. نام او تاج محل بود.

و پادشاه که مستأصل مانده بود دخترش را چطور نجات دهد، پیکرتراش را به نزد خود خواند و همه چیز را برایش شرح داد و گفت: اشتباهی رخ داده است. و دخترم تقصیر داشت. حال و روز مرا ببین. همسرم از فرط غصه مرد، چون نمی‌توانست زیر بار ازدواج دخترش با مردی فقیر برود. و هرچند قول داده ام، ولی من نیز با این کار موافق نیستم.

پیکرتراش هنرمند گفت: نیازی به این همه نگرانی نبود. باید به من می‌گفتید. من به دیار خود باز خواهم گشت. جای هیچ نگرانی نیست. من تقاضایی ندارم. به شهر خود شیراز باز می‌گردم. همه چیز را فراموش کنید!

ولی پادشاه گفت: این غیر ممکن است، من نمی‌توانم فراموش کنم. من به تو قول داده ام، قول! صبر کن. بگذار کمی‌فکر کنم.

نخست وزیر پیشنهاد کرد: یک راه وجود دارد: همسر شما مرده است و این مرد هنرمند بی نظیری است- او این را ثابت کرده است. به او بگویید مدلی به یادگار از همسرتان بسازد. مقبره ای بسیار زیبا، زیباترین مقبرۀ دنیا. و این شرط را قرار دهید که اگر این مدل مورد تائیدتان بود، آن وقت دخترتان را به عقد او در خواهید آورد. در غیر این صورت مسئله تمام است.

موضوع با هنرمند پیکرتراش در میان گذاشته شد. او راغب بود و گفت: قبول است.

و پادشاه با خود اندیشید.: و حالا من هیچگاه تائید نخواهم کرد.

و شیرازی مدل‌های متعددی ساخت، که یکی از دیگری زیباتر بود. با این وجود، پادشاه سماجت به خرج می‌داد. و می‌گفت: نه، نشد.

نخست وزیر مستاصل گردید، زیرا آن مدل‌ها هرکدام نظیر نداشتند و رد کردن آنها خالی از انصاف بود. او شایعه ای به این مضمون که دختر پادشاه، همان دختر انتخابی شیرازی، سخت بیمار است را به خصوص در اطرافیان پیکرتراش پخش کرد. هفتهٔ اول شایع شد که سخت بیمار است، هفتهٔ دوم، که حالش بسیار بد است و رو به احتضار می‌رود و هفتهٔ سوم، که مرده است.

وقتی این شایعه به گوش پیکرتراش رسید که دختر پادشاه مرده است، هرچه داشت به پای آخرین مدل ریخت. دخترک مرده بود و قلب پیکرتراش سخت شکسته بود. و این می‌رفت تا آخرین مدل باشد. او آن مدل را به نزد پادشاه برد و این بار پادشاه آن را تائید کرد، چون با شایعهٔ مرگ دختر دیگر ازدواجی در کار نبود.

آن مدل به صورت تاج محل درآمد؛ مدلی که یک عارف صوفی آن را خلق کرده بود. او چگونه قادر بود فقط با یک بار لمس دست دختری تمامی‌پیکر او را به تصویر بکشد؟ او در آن لحظه می‌بایست در فضایی کاملاً متفاوت بوده باشد. وی در آن لحظهٔ ذهنی و تعمق شدید، با انرژی شخص ارتباط برقرار نموده و فقط با احساس کردن آن انرژی، شکل کامل را خلق می‌کرد.

اکنون این پدیده با وجود عکسبرداری کیرلیان به شکل مستدل تری قابل درک است، زیرا هر انرژی الگویی مخصوص به خود دارد. چهرهٔ تو تصادفاً آنجا سرجایش نیست؛ چهرهٔ تو آنجاست، چون تو دارای یک قالب انرژیایی خاص هستی. چشم‌ها، موها و رنگ و روی تو چنین یا چنان است، چون تو از الگوی انرژیایی خاصی برخورداری.

سالهاست که مراقبه گران برروی الگوهای انرژی کار کرده‌اند. همین که الگوی انرژی فردی را بشناسی، درواقع به کل شخصیت او پی خواهی برد. ظاهر و باطن، همه را می‌شناسی-چون این الگوی انرژی است که هرچیزی را می‌آفریند- و از گذشته، حال و آیندهٔ او خبر داری. به محض دریافت الگوی انرژی، کلید همهٔ آن اتفاقاتی که پیش از این رخ داده و یا قرار است رخ دهد، در دست توست.

این هنر عینی است. این مرد تاج محل را خلق کرد.

در شب بدر کامل که بنشینی و برروی تاج محل تعمق کنی، قلبت با عشقی تازه به تپش در خواهد آمد. هنوز هم تاج محل انرژی عشق را از خود ساطع می‌کند. ممتاج محل به دلیل عشق به دخترش از دنیا رفت، شاه جهان به خاطر عشق مرارت‌ها کشید و شیرازی این مدل را به دلیل دردی جانسوز آفرید. او جراحتی سخت بر قلب خود احساس می‌کرد، چون آینده را تاریک می‌دید. دختری که انتخاب کرده بود، دیگر وجود نداشت.و به این ترتیب تاج محل از میان عشق و تعمقی خالصانه و عظیم پا به عرصه ظهور می‌گذارد. این بنا هنوز هم این ارتعاشات را در خود دارد. این بنا یک بنای تاریخی معمولی نیست، استثنایی است و درست مثل اهرام مصر، و خیلی از شاهکارهای دیگر دنیا، به عنوان هنری عینی به دست کسانی خلق گردیده است که می‌دانستند چه می‌کنند؛ کسانی که مراقبه گران بزرگی بودند. اوپانیشادها هم چنین اند، سیوتراهای بودا و بیانات عیسی مسیح هم از این دست به شمار می‌روند.

فراموش نکن که از نظر من خلاقیت یعنی مکاشفه گری، خلاقیت یعنی حالتی از بی ذهنی-حالتی که در آن خدا در تو نزول می‌یابد، وعشق از تو به بیرون سرازیر می‌شود.آنگاه از روی حالتی سرشار از سلامتی چیزی به وقوع می‌پیوندد که فیض و برکت است، نه استفراغ.

تو آزادی که به عنوان درمان نقاشی کنی، بنویسی-اما نقاشی و شعر و نوشته‌هایت را بسوزان. لزومی‌ندارد استفراغ‌هایت را در معرض نمایش بگذاری و آنها که نسبت به این استفراغ‌ها ابراز علاقه می‌کنند، باید خودشان بیمار باشند؛ آنها خودشان به درمان احتیاج دارند- چرا که وقتی به چیزی علاقه مند شدی نشان می‌دهی کی هستی و کجا قرار داری.

من سرا پا طرفدار هنر عینی ، هنر مکاشفه گرانه هستم. من سراپا طرفدار چیزی هستم که از خدا نازل شده باشد و تو در این میان یک وسیله می‌شوی.

می‌گویی: تولستوی هرگز نمی‌توانست بودا شود. کی چنین حرفی زده! تولستوی می‌تواند بودا شود و دیر یا زود خواهد شد.

و می‌گویی: اما آن موقع آیا بودا می‌تواند جنگ و صلح بنویسد؟ پس بودا چه کار می‌کرده است؟ من اینجا چه کار می‌کنم؟ آیا کتاب گیتای کریشنا را خوانده ای ؟ - گیتا یک پا جنگ و صلح است! تولستوی توانست جنگ و صلح، آناکارنینا و خیلی چیزهای قشنگ دیگر را بنویسد، نه به این خاطر که او تولستوی بود، بلکه به رغم اینکه تولستوی بود! داستایوسکی ابله، جنایت و مکافات و یکی از زیباترین نوشته‌ها، یعنی برادران کارامازوف را نوشت، نه به این خاطر که داستایوسکی بود، بلکه به رغم داستایوسکی بودنش آنها را نوشت. چیزی از او به بودا تعلق داشت، چیزی از او فوق العاده مذهبی بود. داستایوسکی مردی متدین بود- نه تماما مذهبی، که فقط بخشی از او بی اندازه مذهبی بود. این است که برادران کارامازوف از کیفیتی چنین زیبا برخوردار است. این اثر یک انسان عادی نیست، چیزی نشأت گرفته از ملکوت است. داستایوسکی را خداوند مسخر خود کرد و او به وسیله ای مبدل شد. البته او وسیلهٔ بی عیب و نقصی هم نبود، زیرا خیلی چیزها از ذهنش تراوش کرد. با این همه، برادران کارامازوف زیباست. اگر هیچ داستایوسکی یی نبود، حافظه ای نبود، نفسی نبود، بیماری یی نبود؛ آن وقت برادران کارامازوف عهد جدید دیگری از کار در می‌آمد- چیزی مشابه بیانات عیسی مسیح یا دیاموند سیوترا یا اوپانیشاد. این ویژگی، مختص اوست!

2- افسردگی پس از زایمان

وقتی کتاب می‌نویسم، لبریز از انرژی و نشاط هستم. اما وقتی کار تمام می‌شود، چنان خود را خالی و مرده احساس می‌کنم که به زحمت می‌توانم زندگی را تحمل کنم. در حال حاضر در صدد نوشتن کتاب دیگری هستم، اما هرچند در حین کار می‌توانم انبساط خاطر پیدا کنم، اما هنگام مراقبه ترس از خلئی که ماه‌ها بعد انتظارش را دارم، تمام وجودم را فرا می‌گیرد.

این سوال از سوی یک رمان نویس مطرح شده است. من رمان‌های ایشان را زیر و رو کرده ام. رمان‌های زیبایی هستند. این خانم فوت و فن کار را در اختیار دارد. و این نه تنها تجربۀ او، بلکه تجربۀ تقریبا همۀ آن کسانی است که به نحوی خلاق اند. با این وجود تفسیر ایشان اشتباه است و خیلی چیزها به تفسیر و برداشت آدمی بستگی دارد.

وقتی زنی باردار است، احساس می‌کند پر است و مسلما وقتی بچه به دنیا آمد، احساس خالی بودن می‌کند. او جای خالی آن حیات جدیدی را که در زهدان به ضربان در می‌آمد و لگد می‌زد، حس می‌کند. اکنون کودک بیرون از زهدان است و مادر چند روزی خود را خالی احساس می‌کند. اما او می‌تواند به کودکش عشق بورزد و در عشق ورزیدن به کودک و کمک به رشدش، آن خلاء را فراموش کند. برای یک هنرمند، حتی این هم میسر نیست. تو تابلویی را نقاشی می‌کنی و یا رمان یا شعری می‌نویسی؛ همین که کار پایان گرفت، خلاء عمیقی احساس می‌کنی. و حالا با این کتاب چه کار می‌توانی بکنی؟ بنابراین هنرمند در مقایسه با مادر، در موقعیت دشوارتری قرار دارد. وقتی کتاب تمام شد، تمام شد- دیگر به هیچ کمک و عشقی نیاز ندارد. قرار نیست رشد پیدا کند- به غایت کامل است؛ بالغ به دنیا آمده است. یک تابلوی نقاشی که به اتمام رسید، دیگر تمام شده. و هنرمند خود را بسیار خالی احساس می‌کند. اما باید این خلاء را خوب بررسی کرد. عوض اینکه بگویی فرسوده شده‌ام، بگو به مصرف رسیده‌ام. نگو خالی هستم، چون هر خلائی فی نفسه دارای پری است. تو داری وارونه به قضیه نگاه می‌کنی.

شما وارد اتاقی می‌شوی که در آنجا مبلمان و تابلو و چیزهای دیگر هست. بعد آن اسباب اثاثیه را از آنجا بیرون می‌بری و دوباره وارد آن اتاقی می‌شوی- حالا چه خواهی گفت؟ آیا اسم آن را اتاق خالی می‌گذاری یا اتاق پر؟ Room (اتاق) یعنی Emptiness (خلأ)؛ اتاق یعنی فضا؛ فضای خالی. وقتی اسباب و اثاثیه ای در اتاق نیست، اتاق کامل است. وقتی اثاثیه هنوز در اتاق بود، اتاق کامل نبود- قسمت اعظم آن به خاطر وجود اثاثیه کسر بود. اکنون اتاق تکمیل است؛ خلاء کامل و تمام است.

تو می‌توانی از دو زاویهٔ کاملاً متفاوت به قضیه نگاه کنی. اگر زیادی مبلمان دوست باشی، فقط می‌توانی صندلی‌ها و میزها و کاناپه‌ها را ببینی و جادار بودن اتاق توجهی نکنی. آن وقت احساس می‌کنی که خالی است. اما اگر خلاء را بشناسی و بتوانی مستقیماً آن را ببینی، حسابی احساس آزادی می‌کنی- چیزی که به خاطر کمبود فضا قبلاً از آن خبری نبود و تو نمی‌توانستی در آنجا وول بخوری. حالا برو آن را از اثاثیه پر کن. آن وقت به جایی می‌رسی که دیگر نمی‌توانی جم بخوری، چون کل فضا اشغال شده و از دست رفته است.

روزی در منزل فرد ثروتمندی ماندم. او با وجود آن همه ثروت، یک جو سلیقه نداشت. به قدری خانه اش پر بود که اصلاً خانه نبود. نمی‌توانستی در آنجا جم بخوری و همیشه تنت می‌لرزید نکند بزنی عتیقه جات گرانبهای او را بشکنی. او خودش می‌ترسید جم بخورد. پیشخدمت‌ها مدام دست و دلشان می‌لرزید . او بهترین و زیباترین اتاق آن خانه را در اختیار من گذاشته بود. به او گفتم: این که اتاق نیست، موزه است. لطفاً یک جایی به من بده که بتوانم در آنجا وول بخورم و آزاد باشم. جایی که فضا داشته باشد. این که اتاق نیست. در اینجا اتاق تقریباً ناپدید شده!

اتاق یعنی آزادی‌یی که آن فضا در اختیار شما قرار می‌دهد. وقتی در حال کار کردن یا آفرینش یک اثر هنری هستی، ذهن تو پر از خیلی چیزهاست. ذهن اشغال است؛ وقتی قلم به دست گرفته ای و داری شعر یا رمان می‌نویسی، ذهن اشغال است. اثاثیهٔ زیادی در آن قرار دارد- افکار، احساسات، ویژگی‌های شخصیتی، اینها اسباب و لوازم ذهن هستند. بعد کتاب به آخر می‌رسد. ناگهان از اثاثیه خبری نیست. تو احساس خلاء می‌کنی. اما احتیاجی نیست زانوی غم بغل بگیری. اگر از زاویهٔ درست به قضیه نگاه کنی – همان که بودا آن را سامایک دراستی (دید صحیح) می‌خواند- اگر درست ببینی، خود را از مشغولیت و وسواس فکری آزادی احساس خواهی کرد. دوباره خود را مبرا و سبکبار احساس خواهی کرد. شخصیت‌های داستان تو دیگر آنجا وول نمی‌خوردند. آن میهمان‌ها رفته اند و میزبان دیگر از شرشان راحت است. از این فراغت خود لذت ببر! آیا تا به حال ندیده ای که وقتی میهمان می‌آید، خوب و خوشایندی پیدا می‌کنی، و وقتی رفت، حتی

احساس بهتری داری؟ او تو را تنها می‌گذارد و اکنون هرکاری دلت خواست می‌کنی- تو فضای خودت را داری.

نوشتن رمان دیوانه کننده است، چون خیلی از شخصیت‌های داستان در خانهٔ ذهن تو میهمان شده و هر یک ساز خودشان را می‌زنند. همیشه هم اینطور نیست که گوش به فرمان نویسنده باشند- نه همیشه. گاهی اوقات راه خودشان را می‌روند و نویسنده را به زور در مسیر خاصی می‌اندازند. نویسنده داستان را شروع می‌کند، ولی هرگز خودش آن را به آخر نمی‌رساند. آن شخصیت‌ها خودشان داستان را خاتمه می‌دهند.

این درست مثل زایمان می‌ماند. تو بچه را به دنیا می‌آوری و بعد بچه خودش راهش را گرفته به پیش می‌رود. مادر در این فکر بوده است که بچه اش روزی دکتر شود، و او یک کارگر ساده از کار در می‌آید. چه کار می‌توانی بکنی؟ تو هرچه از دستت بربیاید، انجام می‌دهی و او آخرش یک عملهٔ آجر پرت کن از کار در می‌آید.

همین اتفاق هنگام نوشتن رمان رخ می‌دهد- می‌خواستی از او یک قدیس بسازی، طرف گناهکار از کار در می‌آید. و این دقیقاً همان چیزی است که بر سر کودک می‌آید: هم مادر و هم نویسنده هر دو نگرانند. رمان نویس می‌خواست که شخصیت داستانیش یک قدیس شود و او دستش را به گناه می‌آلاید- و هیچ کاری هم نمی‌توان کرد. او خود را ملعبهٔ دست این شخصیت‌ها می‌بیند و احساس درماندگی می‌کند. آنها ساخته و پرداختهٔ ذهن او هستند- اما همین که با آنها همکاری کردی، تقریباً به موجوداتی تبدیل می‌شوند و تا وقتی از دستشان خلاص نشده ای، هرگز آرام و قرار نداری. اگر داستانی در ذهن خود داری، باید آن را به روی کاغذ بیاوری تا از دست آن خلاص شوی. این یک تخلیهٔ هیجانی است. سبک کردن بار است.

این است که افراد خلاق تقریبا همیشه کارشان به جنون می‌کشد. آدم‌های معمولی هرگز به جنون نمی‌رسند- چیزی ندارند که از دستش دیوانه شوند؛ آنها اصلا چیز دیوانه کننده ای در زندگی شان ندارند. آفرینشگران تقریباً همیشه به دیوانگی می‌رسند. وان گوک‌ها، نیجینسکی‌ها، نیچه‌ها آخرش سر از جنون در می‌آورند. چرا چنین اتفاقی می‌افتد؟ چون ذهنشان بیش از حد مشغول است، چیزهای زیادی در ذهنشان

اتفاق می‌افتد. آنها در درون، فضایی برای خودشان ندارند. عدهٔ زیادی آنجا در رفت و آمدند. تقریباً مثل این است که آنها روی جاده نشسته باشند. و جریان رفت و آمد اتومبیل‌ها همچنان برقرار باشد. هر هنرمندی باید تاوان آن را پس بدهد.

یادت باشد، وقتی کتاب به آخر رسید و کودک به دنیا آمد، خوشحال باش- از فضا لذت ببر، چون دیر یا زود کتاب جدیدی در راه است. همانطور که برگ‌ها و گل‌ها از درختان و بوته‌ها پایین می‌ریزند، دقیقاً همانطور هم شعر از شاعر می‌ریزد، رمان از رمان نویس می‌ریزد، نقاشی از نقاش می‌ریزد، آواز از خواننده می‌ریزد. کاری نمی‌شود کرد، اینها همه آدمهایی طبیعی اند.

بنابراین، گهگاه در فصل پاییز که برگ‌ها ریخته اند و عریان در برابر آسمان ایستاده اند، از آن لذت ببر. اسمش را خالی بودن نگذار، آن را نوع تازه ای از پر بودن بخوان- پر از خودت. دیگر کسی نیست مزاحم تو باشد؛ تو در وجود خودت به استراحت می‌پردازی. این دورهٔ استراحت برای هر هنرمندی لازم است؛ این فرآیندی طبیعی است. بدن هر مادری به کمی‌استراحت نیاز دارد. هنوز چیزی از زایمان نگذشته، مادر دوباره حامله است... این چیزی است که پیش از این بسیار اتفاق افتاده و در شرق، در هندوستان، هنوز هم معمول است. زنی که در سی سالگی تقریباً پیر است، بی هیچ فاصله ای برای تجدید قوا و شادابی دوبارهٔ وجودش- بدون تنها بودن با خود- مدام بچه می‌زاید. او خسته و زهوار در رفته است. جوانی و طراوت و زیبایی اش از دست رفته است. وقتی بچه ای به دنیا آوردی، به دوره ای از استراحت احتیاج داری. و اگر قرار باشد. آن بچه یک بچهٔ شیر باشد، به یک دورهٔ استراحت طولانی نیاز است. ماده شیر فقط یک بچه می‌آورد، چون همهٔ وجودش درگیر این فرآیند می‌شود. بعد دورهٔ استراحت فرا می‌رسد؛ یک دورهٔ استراحت طولانی برای تجدید قوا و بازیافت انرژی داده شده به کودک- برای بازیابی خودت- تا دوباره چیزی بتواند از تو زاده شود.

وقتی رمان می‌نویسی، اگر واقعا شاهکاری هنری باشد، بعد احساس خلاء می‌کنی. اما اگر فقط نوعی نوشته به سبک روزنامه ای است که از آن نان در بیاوری و مطابق با قرار داد با ناشر عمل کرده باشی، این اثر چندان عمیقی نیست. تو پس از خاتمهٔ کار احساس نمی‌کنی خالی هستی، تو با قبل هیچ تفاوتی نمی‌کنی.

هر قدر آفرینش تو ژرفتر باشد، خلئی که بعدا احساس می‌کنی، بزرگتر است. هر قدر طوفان شدیدتر باشد، سکوت متعاقب آن عمیق تر است. روزی که زیباست و پر از فعالیت و جنب و جوش، شبش هم خیلی زیباست، پر از بی فعالیتی و رخوت و خلاء. آدم خوابش می‌برد. فردا صبح دوباره با انرژی تمام به دنیا برمی‌گردی که کار کنی، فعالیت کنی.

از شب نترس خیلی‌ها از شب وحشت دارند. اسم یکی از سانیاسین‌هایم را نیشا گذاشته ام. نیشا یعنی شب. او مدام به نزد من می‌آید و می گوید خواهش می‌کنم اسم مرا عوض کنید. من از شب می‌ترسم. چرا توی این همه اسم، این یکی را روی من گذاشته اید؟ اسم دیگری برایم انتخاب کنید. اما من خیال ندارم این اسم را عوض کنم. من آگاهانه این اسم را روی این دختر گذاشتم، به خاطر ترسش- ترسش از تاریکی، رخوت و تسلیم. همهٔ اینها در واژهٔ شب (نیشا) مستتر است.

آدم باید شب را بپذیرد. فقط آن موقع می‌توانی کامل، بی کم و کاست و تمام عیار باشی.

پس اشتباه نگیر. آن خلاء زیباست، بسیار زیباتر از روزهای آفرینش اثر هنری- چون خلاقیت از خلاء سرچشمه می‌گیرد و شکوفه‌ها از خلاء سر برمی‌آورند. از آن خلاء سر بر می‌آورند. از آن خلاء لذت ببر، خود را سعادتمند احساس کن و از این موهبت برخوردار شو. آن را پذیرا باش، از آن همچون دعایی خیر استقبال کن و به زودی خواهی دید که دوباره مثل قبل پر کار هستی و کتاب بزرگتری در راه است که باید به دنیا بیاید. نگرانش نباش. نیازی به نگرانی نیست. این فقط سوء برداشتی از یک پدیدهٔ زیباست. اما انسان در واژه‌ها زندگی می‌کند. یکبار که اسمی‌عوضی روی چیزی گذاشتی، خودت هم از آن وحشت می‌کنی. بسیار بسیار دقیق باش. همیشه یادت باشد چه می‌گویی، زیرا گفتن صرفاً گفتن نیست، بلکه پیوندی عمیق با وجودت دارد. وقتی چیزی را خلاء می‌خوانی، خود همین واژه تو را می‌ترساند در هندوستان ما واژه‌های بهتری برای خلاء داریم. ما آن را شونیا می‌نامیم. خود این واژه، واژه ای مثبت است، هیچ بار منفی یی در آن نیست. واژه ای زیبا، به معنای فضاست؛ فضای لایتناهی و بیکران – شونیا! ما به هدف غایی می‌گوییم شونیا. بودا می‌گوید: وقتی شونیا شدی، وقتی کاملا هیچ شدی- یک خلاء- آن وقت به مقصود رسیده ای.

یک شاعر یک بازیگر، یک نقاش در راه عارف شدن است. همهٔ فعالیت هنری همسو با فعالیت‌های مذهبی هستند و در مسیر دیانت قدم می‌زنند. وقتی فعال هستی و مثلاً شعر می‌نویسی، تو همه ذهن هستی. وقتی شعر متولد شد، تو مصرف شده ای و ذهن به استراحت می‌پردازد. از این لحظه‌ها استفاده کن تا به درون وجودت سرازیر شوی. اسمش را خلاء نگذار، بگو، کلیت، بگو وجود، بگو خدا. و آنگاه می‌توانی تبرک آن را احساس کنی.

3- خلاقیت و پیوند دورگه

من میل شدیدی به بیان احساسات هنری دارم در زمینهٔ موسیقی غرب تحت آموزش رسمی و کلاسیک قرار گرفته ام. اغلب احساس می‌کنم این آموزش‌ها دست و پای خلاقیت خودجوش را می‌بندند و این اواخر می‌بینیم تمرین منظم هم برای من بسیار دشوار شده. من دیگر مطمئن نیستم کیفیت‌ها و خصوصیات هنر واقعی کدام است و هنرمند با کمک چه فرآیندی هنر واقعی را خلق و ارائه می‌کند. من چطور می‌توانم در وجودم یک هنرمند را احساس کنم؟

تناقض هنر در این است که ابتدا باید رشتهٔ آموزشی آن را دنبال کنی و بعدا کاملاً همه را به دست فراموشی بسپاری. اگر الفبای آن را ندانی، قادر نیستی در آن خیلی عمیق پیش بروی. اما اگر فقط به فنون آن اکتفا کنی و سراسر عمرت را به تمرین آن فنون بگذاری، شاید از نظر فنی بسیار ماهر شوی، اما فقط در حد یک اهل فن باقی می‌مانی و هرگز هنرمند نخواهی شد.

در ذن گفته می‌شود اگر می‌خواهی یک نقاش شوی، برای دوازده سال یاد بگیر چطور نقاشی کنی و بعد برای دوازده سال نقاشی را فراموش کن. پاک فراموش کن- دیگر ربطی به تو ندارد. برای دوازده سال به مراقبه بپرداز، چوب خرد کن، آب از چاه بیاور. هرکاری بکن، غیر از نقاشی.

بعد یک روز تو قادر خواهی بود که نقاشی کنی. بیست و چهار سال کارآموزی: دوازده سال کارآموزی برای فراگیری فن و دوازده سال کارآموزی برای فراموش کردن فن. و بعد تو می‌توانی نقاشی کنی. اکنون آن فن

به جزئی از تو بدل شده؛ دیگر دانش فنی نیست؛ بخشی از خون و استخوان و مغز استخوانت شده. اینک می‌توانی خودانگیخته باشی. دیگر مانعت نیست، دیگر دست و پایت را نمی‌بندد و تو را محبوس نمی‌کند.

این دقیقا تجربه من هم بود.

اکنون دیگر دست از تمرین بردار. همه چیز را دربارهٔ موسیقی کلاسیک فراموش کن. به کارهای دیگر سرت را گرم کن: باغبانی، مجسمه سازی ، نقاشی و... ولی موسیقی کلاسیک را پاک فراموش کن، گویی هرگز وجود نداشته است. برای یک چند سالی اجازه بده در اعماق وجودت باقی بماند تا هضم شود. آن موقع دیگر یک فن نیست. بعد یک روز میل شدیدی سراسر وجودت را فرا می‌گیرد- و آنگاه دوباره نواختن را آغاز می‌کنی و وقتی از نو نواختی، زیاد نگران فوت و فن کار نباش، و گرنه هرگز خودجوش نخواهی بود.

کمی نوآور باش- این همان خلاقیت است. شیوه‌ها و وسایل جدیدی اختراع کن. کارهای جدیدی را که تا به حال هیچکس نکرده، امتحان کن. بزرگترین خلاقیت در کسانی بروز می‌کند که اصلاً در رشتهٔ دیگری تحصیل کرده اند.

به عنوان مثال، اگر ریاضیدانی به نواختن موسیقی روی بیاورد، چیز جدیدی را به دنیای موسیقی روی بیاورد، چیز جدیدی را به دنیای موسیقی عرضه خواهد کرد. اگر موسیقی دانی ریاضیدان شود، چیزهای نویی برای دنیای ریاضی به ارمغان می‌آورد. همهٔ خلاقیت‌های بزرگ به دست افرادی صورت می‌گیرد که از یک رشته به رشتهٔ دیگر می‌پردازد. این مثل پیوند دورگه است و فرزندان حاصل از پیوند دو نژاد، بسیار سالم‌تر و زیباترند.

به همین دلیل هم در هر کشوری قرن‌هاست ازدواج بین برادر و خواهر ممنوع گردیده است؛ و این دلیل دارد. ازدواجی بهتر است که بین افرادی غیر خویشاوند یا حداقل با خویشاوندی نسبی بسیار دور صورت گیرد. خوب است که افراد یک نژاد با افرادی از نژاد دیگر ازدواج کنند- و اگر روزی آدمهایی برروی سیاره‌ای دیگر پیدا شد، بهترن راه ایجاد پیوندهای دورگه بین زمینی‌ها و اهالی آن سیاره است! آن وقت نوع جدیدتری از آدمها به وجود خواهد آمد.

حرمت یا نهی مذهبی علیه رابطهٔ بین خواهر و برادر و ازدواجشان درخور اهمیت است- از نظر علمی مهم است. اما جزئیات مفصل حد منطقی این پیوندها هنوز تعیین نگردیده است. حد منطقی این است که هیچ فرد هندی نباید با یک هندی دیگر بیامیزد، هیچ فرد آلمانی نباید با یک آلمانی دیگر ازدواج کند. بهترین کار این است که آلمانی با هندی، هندی با ژاپنی، ژاپنی با آفریقایی، آفریقایی با آمریکایی، یهودی با مسیحی، مسیحی با هندو و هندو با زرتشتی بیامیزد. این بهترین کار است.

این برآگاهی کل سیارهٔ زمین می‌افزاید. حاصل کار فرزندانی بهتر، باهوش تر، سرزنده تر و از هر لحاظ تواناتر و غنی تر می‌باشد.

اما ما آنقدر احمقیم که دست به هرکاری می‌زنیم و هرچیزی را می‌پذیریم، الآ آنکه خیر ما در آن است. پس داریم چه می‌کنیم؟

چانسی، مردی جوان و جذاب، با حالتی جدی سر صحبت را با مادرش باز می‌کند:

مادر، دیگر وقتش رسیده که دربارهٔ رابطه ام با مایرون با هم درددل کنیم. صاف و ساده بگویم: روابط ما به جاهای- چطور بگویم که برخورنده و خارج از ادب نباشد- به جاهای زیبا و خوب و حتی مقدسی رسیده. راستش این است که، مادر دلبندم، من عاشق مایرونم و مایرون هم عاشق منه. ما دلمان می‌خواهد هرچه زودتر با هم ازدواج کنیم و امیدواریم که دعای خیر شما بدرقهٔ راهمان باشد.

مادر از در مخالفت در می‌آید: اما جانسی جان، خودت هم می‌دانی چه می‌گویی؟ آیا شرافتاً انتظار داری من به چنین ازدواجی تن بدهم؟ مردم چه می‌گویند؟ دوستان و همسایه‌ها چه فکر خواهند کرد؟

آه، مادر، شما هم که حوصلهٔ آدم را سر می‌برید- من دارم از ته دلم حرف می‌زنم. و بعد از این همه مدت که رفقای خوبی برای هم بودیم... من که هیچوقت حرف شما – حرف همهٔ مردم- را قبول نداشتم.

اما پسرم، تو نمی‌توانی اینجوری برخلاف سنت عمل کنی!

بسیار خوب مادر، بگذار مثل آدم‌های متمدن این را علناً همه بدانند. رک و پوست کنده بگویم، آخر شما یا هرکس دیگر برای چه مخالفید که من و مایرون شوهر همدیگر باشیم؟

تو خودت هم خوب می‌دانی دلیل اعتراضم چیه- او یهودی است!

مردم خیلی با هم ضدیت دارند. آنها برای این ضدیت مدت‌ها مدیدی است شرطی شده اند و پاک فراموش کرده اند که ما همه انسانیم و به یک سیاره تعلق داریم- به زمین!

هرقدر فاصلهٔ بین زن و شوهر بیشتر باشد، محصول ازدواج آنها بهتر است. در موسیقی و نقاشی و فیزیک و شیمی‌هم همین امر صادق است- نوعی پیوند دورگه. هرگاه کسی از رشته ای به رشتهٔ دیگر وارد شود، حال و هوای رشتهٔ قبلی را با خود به همراه می‌آورد- هرچند جایی برای پیاده کردن فنون در آموخته در رشتهٔ قبلی نباشد. وقتی وارد رشتهٔ فیزیک شدی، با رشتهٔ موسیقی که قبلا خوانده ای، چه می‌کنی؟ باید پاک آن را فراموش کنی، اما رشتهٔ قبلی ات همیشه در متن باقی می‌ماند، چون جزئی از وجودت شده و به هر حال هرکاری که انجام بدهی، آن کار را تحت تأثیر قرار خواهد داد. فیزیک خیلی نامربوط و پرت است، اما اگر رشته ات موسیقی بوده باشد، دیر یا زود نظریه‌ها و فرضیه‌هایی پیدا می‌کنی که به نحوی رنگ و بوی موسیقی دارند. کم کم این احساس در تو به وجود می‌آید که دنیا یک‌هارمونی است- نه هرج و مرج، که برج و بارویی عظیم به اسم کائنات. شاید با کند و کاو عمیق تر در حوزهٔ فیزیک، این احساس به تو دست دهد که عالم هستی یک ارکستر است. اما این برای کسی که از موسیقی سر رشته ندارد، ممکن نیست.

اگر رقصنده ای به رشتهٔ موسیقی وارد شود، حال و هوای جدیدی با خود به همراه می‌آورد؛ او چیز جدیدی را در اختیار دنیای موسیقی قرار می‌دهد و با آن به اشتراک می‌گذاریم.

پیشنهاد من این است که مردم باید تغییر رشته را سرلوحهٔ کار خودشان قرار بدهند؛ وقتی به یک رشته عادت کردی و خود را در فنون آن محبوس احساس نمودی، کافی است فرار را بر قرار ترجیح دهی و بروی رشتهٔ دیگری بخوانی. این فکر خوبی است که مدام از یک رشته به رشتهٔ دیگر برود. آن موقع متوجه می‌شوی هرروز خلاق تر از روز قبل هستی.

یک نکته را باید به خاطر داشت: اگر تو واقعاً خلاق باشی، باید با شهرت خداحافظی کنی. یک فرد به واقع خلاق مدت‌ها طول می‌کشد تا مشهور شود، چون باید ارزش‌هایی خلق کند- ارزش‌های نو، معیارهای نو- فقط آن موقع می‌توان او را مطابق با این ارزش‌ها و ملاک‌ها قضاوت کرد. او باید دست کم پنجاه سال صبر کند؛ تا آن موقع دیگر مرده است. فقط آن موقع است که تحسین و تمجید مردم شروع می‌شود. اگر طالب شهرتی، خلاقیت را ببوس و بگذار کنار. کافی است به تمرین بپردازی تا آن کار را با مهارت بیشترو با تکنینک بی عیب و نقص تری انجام بدهی و بعد در شهرت به روی تو باز است- چون مردم آن را می‌فهمند؛ کهنه همین حالا هم چیزی پذیرفته و مقبول است.

هرگاه چیز جدیدی به دنیا عرضه کردی، طرد شدن در انتظار توست. دنیا هرگز کسی را که چیزی جدید به دنیا می‌آورد، نمی‌بخشد. فرد خلاق باید تاوان پس بدهد؛ باید پیهٔ مجازات را به تنش بمالد. این یادت باشد. دنیا فرد غیر خلاق، ولی ماهر را روی چشمش می‌گذارد؛ کسی که از نظر فنی به غایت استاد است. چون بی نقص بودن از نظرفنی یعنی بی نقص بودن گذشته. و همه گذشته را می‌فهمند؛ همه تحصیل کرده اند که گذشته را بفهمند. نو آوری یعنی دیگر کسی نیست که بتواند آن را تحسین کند؛ آن چیز چنان جدید است که هیچ معیاری برای پی بردن به ارزش آن نیست. هنوز وسیله ای وجود ندارد که بتوان به مردم کمک کرد آن را دریابند. حداقل پنجاه سال طول می‌کشد و آن موقع که دیگر آن هنرمند زنده نیست، تازه مردم قدر کارش را می‌دانند!

ونسان ونگوک در زمانی که زنده بود، کسی قدرش را ندانست. حتی یک تابلوی او محض نمونه به فروش نرفت. اما حالا هر کدام از تابلوهایش میلیون‌ها دلار به فروش می‌رود- حتی مردم حاضر نبودند آن تابلوها را به عنوان هدیه از ونگوک بپذیرند- همان تابلوها را! اگر دوستی، کسی، حاضر می‌شد تابلوهایش را در اتاقش نصب کند، او دودستی تقدیمش می‌کرد. اما هیچکس آنها را به دیوار منزلش آویزان کند، چون می‌ترسید دیگران از او بپرسند: نکند دیوانه شده ای؟ این هم شد نقاشی؟

ونسان ونگوک در عالم خودش سیر می‌کرد. او دورنمای تازه ای ترسیم کرد. دهه‌های بسیار طول کشید تا بشریت آهسته آهسته احساس کرد که چیزی آنجاست. بشریت کند است و خواب آلود، از زمانش عقب است. و فرد خلاق همیشه از زمانش جلوتر است و شکاف هم از همین جا ناشی می‌شود.

بنابراین اگر واقعا می‌خواهی خلاق باشی، باید قبول کنی که نمی‌توانی مشهور باشی، نمی‌توانی توی سرها سری در بیاوری. اگر واقعا می‌خواهی خلاق باشی، باید این پدیدهٔ سادهٔ هنر برای هنر را بیاموزی: هنر برای هیچ انگیزهٔ دیگری جز خود هنر. آن وقت از هرکاری که می‌کنی لذت ببر. اگر برای لذت بردن از آن چند تا دوست هم پیدا کردی، چه بهتر. اما اگر کسی نبود که از آن لذت ببرد، خودت به تنهایی از آن حظ ببر. اگر تو خودت از آن لذت ببری، همین کافی است. اگر از انجام آن احساس رضایت خاطر کنی، همین بس خواهد بود.

می‌پرسی: من دیگر مطمئن نیستم ویژگی‌های واقعی هنر کدامند. اگر هنری به تو کمک کرد ساکت و آرام و مسرور باشی، اگر غوغایی در درونت به پا کرد، اگر تو را به رقص آورد- چه دیگری با تو در این بزم شریک شد، چه نشد، ربطی به اصل قضیه ندارد- چنانچه پلی بین تو و خداوند شد، آن هنر واقعی است. اگر مراقبه بود، هنر واقعی است. اگر تو در آن جذب شدی، چنان جذب که نفس ناپدید گردید، آن هنر، هنر واقعی است.

بنابراین در بند این نباش که ببینی هنر واقعی چیست. اگر از انجام آن مشعوف می‌شوی، اگر احساس می‌کنی در انجام آن غرقه و گم می‌شوی، و لذت و آرامش سراپای وجودت را فرا می‌گیرد، آن هنر واقعی است. و به حرف منتقدان اهمیت نده. منتقد جماعت چیزی از هنر سر در نمی‌آورد. در حقیقت کسانی که نمی‌توانند هنرمند شوند، منتقد از کار در می‌آیند. اگر نتوانی در مسابقهٔ دو شرکت کنی، اگر نتوانی دوندهٔ مسابقات المپیک باشی، حداقل که می‌توانی کنار بیستی و روی سر و صورت دونده‌های دیگر گوجه فرنگی و تخم مرغ پرت کنی! این کار که به راحتی از تو بر می‌آید!

آنها نمی‌توانند شرکت کننده باشند، نمی‌توانند چیزی خلق کنند.

شنیده ام که عارفی صوفی عاشق نقاشی بود و همهٔ منتقدان زمان او مخالفش بودند. هرکس از راه می‌رسید، از کار او خرده می‌گرفت که اینجایش غلط است، آنجایش غلط است.

او از دست این آدم‌ها خسته شد و یک روز همهٔ آن تابلوها را جلوی خانه اش آویزان کرد و از همهٔ منتقدان دعوت کرد که مجهز به قلم مو و رنگ به آنجا بیایند و خودشان تابلوها را تصحیح کنند- آنها به اندازهٔ کافی انتقاد کرده بودند و حالا وقت آن بود که خودشان ایرادها را بر طرف کنند.

دیگر کسی صدایش در نیامد و حتی یک ایراد هم گرفته نشد. ایراد گرفتن بسیار آسان است، اما اصلاح کردن دشواراست. بعد از آن منتقدان دست از انتقاد و عیب جویی از تابلوهای او برداشتند. او به هدف زده بود!

کسانی که نمی‌دانند چطور خلق کنند، منتقد می‌شوند- بنابراین نگران آنها نباش. عامل تعیین کننده احساس، جوشش و گرمای درون است. اگر تصنیف موسیقی احساس گرمی‌به تو بخشید، نشاط و سرمستی در تو فوران کرده، نفس ناپدید می‌گردد و پل ارتباط بین تو و خداوند می‌شود. هنر می‌تواند عبادی ترین و خلسه آور ترین عمل ممکن باشد. اگر بتوانی دست اندر کار هنری باشی- موسیقی، نقاشی، پیکر تراشی، بازیگری- اگر هنری بتواند بروجودت دست بیازد، این بهترین راه برای دعا و نیایش و مراقبه است. آن وقت دیگر به هیچ مراقبهٔ دیگری احتیاج نداری- هنر می‌شود مراقبهٔ تو. هنر آهسته آهسته، قدم به قدم تو را قلب خداوند راهنمایی می‌کند. به این ترتیب هنر معیار سنجش من است: اگر تو را به سوی خدا رهنمون بود، این هنر هنری اصیل و واقعی است.

4 – هنر پول

ممکن است دربارهٔ پول حرف بزنید؟ این همه هیجانات و احساساتی که پیرامون پول دور می‌زنند، کدامند؟ آن چه چیزی است که پول را آنقدر قدرتمند می‌سازد که مردم زندگی شان را فدایش می‌کنند؟

این سؤال بسیار پرمعنا و بااهمیتی است. همهٔ ادیان با ثروت مخالف بوده اند، زیرا ثروت می‌تواند همهٔ آن چیزهایی که در زندگی قابل خریداری است به تو بدهد. و تقریباً همه چیز با پول خریدنی است، به جز ارزش‌های معنوی یی چون عشق، رأفت، روشنگری، آزادی و … این چند تا چیز جزو استثنائات هستند- و استثنائات همیشه قانون را مدلل می‌سازند. هرچیز دیگری را می‌توان با پول خرید. از آنجا که بیشتر مذاهب دنیا مخالف زندگی هستند، مجبورند با پول هم مخالف باشند. این پیامدی قهری است. زندگی به پول احتیاج دارد، چون زندگی به آسایش، غذای خوب، لباس خوب، خانهٔ خوب نیاز دارد. زندگی به ادبیات، موسیقی، شعر و هنر زیبا نیازمند است. زندگی گسترهٔ وسیع و بی کران است، ریخت و پاش زیاد دارد.

و کسی که موسیقی کلاسیک را درک نمی‌کند، بدبخت است. او کر است. ممکن است بشنود- چشم‌ها، گوش‌ها، بینی، همهٔ حواس پنجگانه اش از نظر طبی صحیح وسالم اند- اما از نظر متافیزیکی… آیا می‌توانی زیبایی و شکوه آثار برجستهٔ ادبی، مثلاً کتاب میرداد را ببینی؟ اگر نمی‌توانی ببینی، پس کوری!

من با آدم‌هایی برخورد داشته ام که حتی اسم کتاب میرداد به گوششان نخورده است. اگر قرار باشد فهرست بلند بالایی از کتاب‌های برجستهٔ دنیا تهیه کنم، این اولین قلم از آن است. ولی برای دیدن زیبایی آن باید از انضباط فوق العاده زیادی برخوردار بود.

فهم موسیقی کلاسیک فقط هنگامی میسر است که نوهٔ درک آن را بیاموزی- و این یادگیری طولانی است. برای آموختن لازم است از گرسنگی، فقر و همه نوع پیشداوری آزاد باشی.

برای مثال ، مذهبی که موسیقی را اصولاً منع می‌کند، انسان را از تجربهٔ عظیم و فوق العاده ای محروم می‌سازد.

در دهلی نو، یکی از قدرتمند ترین امپراطوری‌های آن دیار، اورنگ زیب بر تخت سلطنت نشسته بود. و او نه تنها قدرتمند، که فردی واقعا لاأُبالی و تهی مغز بود.

تا آن زمان فقط گفته می‌شد که موسیقی حرام است، اما قضیه به همین جا ختم می‌شد. دهلی پر از آهنگساز و موسیقی دان بود. ولی اورنگ زیب با موسیقی بیگانه و از درک آن عاجز بود. او که از شرافت و نجابت بویی نبرده بود، اعلام کرد که چنانچه در دهلی موسیقی یی به گوش برسد، فوراً سر از گردن نوازنده‌اش جدا می‌شود. و دهلی مرکز ساز و آواز بود، طبعا به این دلیل که هزاران سال بود که پایتخت بود و از این رو هرجور نابغه ای در آنجا یافت می‌شد.

پس از ابلاغ این حکم، همهٔ موسیقی دانان به دور هم گرد آمدند و گفتند: باید کاری کرد دیگر کاسه ای از آش داغ تر شده اند! قبلاً به این حد بسنده می‌شد که بگویند خلاف شرع است- بسیار خوب- اما این آدم خطرناک است شورش را درآورده است، می‌خواهد کشتار به راه بیندازد. بنابراین همهٔ آهنگسازان و نوازندگان که شمارشان به هزاران نفر می‌رسید، برای اعتراض به سوی قصر اورنگ زیب رهسپار شدند.

اورنگ زیب بر بالکن قصر ظاهر شد و از مردم پرسید: چه کسی مرده است؟ - زیرا آنها به رسم نمادین در هندوستان تابوتی را با خود حمل می‌کردند. اما جنازه ای در تابوت نبود. فقط چند تا بالش را طوری به هم وصل کرده بودند که شبیه به جنازه به نظر آید. اورنگ زیب پرسید: چه کسی مرده است؟

و آنها پاسخ دادند: موسیقی و قاتل هم تویی.

اورنگ زیب گفت: مرده که مرده، چه خوب! پس لطف نموده تا آنجا که ممکن است گوری عمیق برایش حفر کنید تا دیگر هرگز از گور بیرون نیاید. انبوه جمعیت عزادار و اشک هزاران نوازنده و موسیقی دان هیچ اثری در اورنگ زیب نداشت- او به وظیفه ای مقدس عمل می‌کرد.

موسیقی در برخی ادیان مشرق زمین حرام است. چرا؟ چون در شرق، موسیقی عمدتاً توسط زنان زیبا رو نواخته می‌شد. در شرق و غرب مفهوم واژهٔ «Prostituete» (فاحشه) با هم تفاوت دارد. در غرب فاحشه کسی است که تن می‌فروشد و در شرق، در قدیم الایام، فاحشه تن فروشی نمی‌کرد؛ قریحه و نبوغش را می‌فروخت. رقص، موسیقی و هنرش را می‌فروخت.

تعجب می‌کنید اگر بدانید هر پادشاه هندی عادت داشت پسرانش را- همان‌ها که قرار بود جانشین او باشند را- چند سالی به نزد فواحش بزرگ روزگار بفرستند تا با آنها زندگی کنند. آنها را برای آموختن اخلاق، ملاطفت، موسیقی و لطایف رقص به آنجا می‌فرستادند- چرا که پادشاه باید از هر نظر کاملا مستغنی باشد. باید زیبایی را بفهمد، منطق را بفهمد، نزاکت را بفهمد. این یک سنت کهن هندی بوده است.

چرا موسیقی در برخی مذاهب شرق حرام است؟ چون برای آموختن موسیقی باید به خانهٔ یک فاحشه قدم گذاشت. خانهٔ فواحش پر از خنده و آواز و موسیقی و رقص است و مذهبی که با هر نوع لذت جویی مخالف است، رفتن به مکان موسیقی را منع می‌کند و حتی شنیدن موسیقی را گناه می‌داند.

مذاهب مختلف، دلایل متفاوتی برای تحریم موسیقی دارند، اما همگی آنها زمین حاصلخیز پرورش ذوق انسان را از دستش گرفته اند. و یکی دیگر از اساسی ترین تعالیم این است که باید از پول چشم پوشید.

منطق آن قابل فهم است. اگر پول نداشته باشی، هیچ چیز دیگری هم نمی‌توانی داشته باشی. آنها به جای زدن شاخه و برگ‌ها، خود ریشه را قطع کرده اند. آدم بی پول گرسنه است، گداست، تن پوشی ندارد. نمی‌توانی انتظار داشته باشی برای داستایوسکی، نیجینسکی، برتراندراسل یا آلبرت آین اشتاین وقت داشته باشد؛ نه، این ممکن نیست.

بیشتر مذاهب دست به دست هم داده اند تا جایی که می‌توانند انسان را به فقر بکشانند. آنها شدیدا پول را محکوم و فقر را ستایش کرده اند و تا آنجا که به من مربوط است، آنها بزرگترین جنایتکارانی هستند که دنیا به خود دیده است.

این هم شد حرف؟ شتر و بارش می‌توانند از سوراخ سوزن رد شوند، اما آدم ثروتمند نمی‌تواند از دروازه‌های بهشت عبور کند! کسی که این حرف را می‌زند آماده است اجازه بدهد تا شتر به آن گندگی از سوراخ ته سوزن رد شود- که یقینا محال است- او قبول دارد که ناممکن شاید ممکن شود، ولی اینکه پای یک ثروتمند به بهشت باز شود؟ این محال اندر محال است. هیچ راهی برای ممکن این ناممکن وجود ندارد.

ثروت محکوم است، مال محکوم است، پول محکوم است. دنیا یک بام است و دو هوا: نود و هشت درصد از مردم در فقر زندگی می‌کنند، ولی با این مایۀ تسلی خاطر عظیم که ثرومتند جماعت را یارای ورود به بهشت نیست، و فرشتگان در حال دمیدن بر شیپور، خوشامدگویان و ثناگویان فقرا را دم دروازۀ بهشت تحویل می‌گیرند. و آن دو درصد ثروتمند با این گناه مهیب زندگی می‌کنند که پولدارند.

آنها به خاطر این گناه نمی‌توانند از ثروت خود لذت ببرند و در اعماق وجود خود از چیزی وحشت دارند: چه بسا آنها را به بهشت راه ندهند. بنابراین آنها بر سر یک دوراهی قرار دارند. ثروت در آنها گناه ایجاد می‌کند- کسی آنها را تسلی نخواهد داد، چون غم و غصه ای ندارند- اجازۀ ورود به بهشت را ندارند، چون هرچه می‌خواسته اند روی زمین برایشان فراهم بوده است. جای آنان قعر جهنم است.

به خاطر این موقعیت، آدم پولدار در حالت خوف به سر می‌برد و حتی وقتی لذت می‌برد یا سعی می‌کند لذت ببرد، گناه آرام و قرار را از او می‌رباید؛ زهر مارش می‌کند! ممکن است در حال معاشقه با زنی زیبا باشد، ولی فقط جسمش در حال معاشقه است. او در فکر بهشتی است که شترها به آن وارد می‌شوند و او آن بیرون ایستاده و سماق می‌مکد و همۀ درهای آن به رویش بسته است. حالا آیا این آدم می‌تواند معاشقه کند؟ شاید بهترین غذا را پایین بدهد، ولی نمی‌تواند از آن لذت ببرد. او می‌داند که این زندگی چند روز بیشتر دوام نمی‌آورد و بعد نوبت ظلمات است و آتش جهنم. همین. او در حالت پارانویا به سر می‌برد.

آدم فقیر همین حالا هم در جهنم زندگی می‌کند، اما دلش گرم است. اگر بدانید مردم کشورهای فقیر چقدر سعادتمند تر از مردم کشورهای ثروتمند هستند، شاخ در می‌آورید. من در هندوستان شاهد مردمان بسیار بسیار فقیر آن دیار بوده ام که خم به ابرو نمی‌آورند. و آمریکایی‌ها دنیا را زیر پا می‌گذارند تا یک راهنمای معنوی بیابند- طبیعی است، چون نمی‌خواهند از شترها عقب بمانند! می‌خواهند هرطور شده از دروازۀ بهشت تو بروند. آنها برای جبران مافات به دنبال راهی، یوگایی، ورزشی، چیزی هستند.

کل دنیا بر ضد خودش به چرخش درآمده است.

شاید من اولین کسی باشم که برای پول و ثروت احترام قائل است، چون پول می‌تواند تو را از جنبه‌های مختلفی توانگر و ثروتمند کند.

آدم فقیر نمی‌تواند موتسارت را درک کند، آدم گرسنه نمی‌تواند میکل آنژ را دریابد، گدا به تابلوهای ونسان ونگوک حتی نگاه هم نمی‌اندازد. آدم‌هایی که از گرسنگی رنج می‌برند، انرژی کافی ندارند که باهوش باشند. هوش فقط هنگامی‌می‌تواند عرض اندام کند که آدم انرژی اضافی داشته باشد- و اینها فقط در یافتن لقمه نانی به هدر می‌رود. آنها خوشی ندارند که بتوانند برادران کارامازوف را درک کنند. فقط می‌توانند به حرف‌هایی گوش بدهند که به شکم گرسنه شان دلداری بدهد.

تازه حال شنیدن اینگونه چیزها را هم ندارند. خسته و کوفته پس از شش روز کار فورا خوابشان می‌برد. لالایی هرچه تکراری تر باشد، آدم بهتر عادت می‌کند و زودتر خوابش می‌برد.پس دیگر احتیاجی به آسمان و ریسمان به هم بافتن هم نیست.لالایی هر چقدر قدیمی‌تر باشد بهتر است، همه خوابند کسی هم گوش نمی‌دهد ببیند لالایی چه می‌گوید.

ثروت همانقدر با اهمیت و معنی دار است که موسیقی زیبا و شاهکارهای ادبی و هنری.

آدم‌هایی هستند که بطور مادرزادی از استعداد و ظرفیت موسیقی برخوردارند. موتسارت در هشت سالگی نواختن موسیقی زیبایش را آغاز کرد. وقتی هشت ساله بود، هیچ استاد موسیقی دور و برش نبود. این مرد با آن خلاقیت متولد گردید. ونسان ونگوک از پدر فقیری که در معدن ذغال سنگ کار می‌کرد به دنیا آمد. او هرگز رنگ تحصیل را به خود ندید، او هرگز نفهمید مدرسهٔ هنر چگونه جایی است. اما او یکی از بزرگترین نقاشان دنیا شد.

همین چند روز پیش من تصویر یکی از تابلوهای او را دیدم. همهٔ نقاشان آن دوره به خاطر کشیدن این تابلو به ریشش خندیدند. پس، از دیگران باید چه انتظاری داشت؟- چون ستارگان را طوری کشیده بود که هیچکس آنها را ستاره نمی‌دید: شبیه به سحابی، هر ستاره در حال حرکت. مثل چرخی که مدام در چرخش است. کی تا به حال ستاره‌ها را به آن شکل دیده بود؟

حتی نقاشان دیگر می‌گفتند: داری دیوانه می‌شوی- اینها که ستاره نیستند! و تازه درختانی که در زیر آن ستاره‌ها نقاشی کرده بود، از ستاره هم بالاتر زده اند. ستاره‌ها بسیار عقب افتاده اند و درخت‌ها خیلی از آنها جلو زده اند. تا به حال کی چنین درخت‌هایی دیده است؟ این دیوانگی محض است!

اما چند روز پیش من تابلویی از این دست دیدم. فیزیکدانان اکنون کشف کرده اند که حق با ونگوک است: ستاره‌ها آن چیزی که آنها می‌بینند نیست. آنها دقیقا همان طوری هستند که ونگوک آنها را نقاشی کرده است. بیچاره ونگوک! این آدم باید چه چشم‌هایی داشته باشد که چیزی را ببیند که فیزیکدانان با آن همه آزمایشگاه‌های بزرگ و مجهز و فن آوری و پیشرفت صد سال طول کشید تا از آن سر درآورند. و با کمال تعجب می‌بینیم که ونسان ونگوک فقط با چشم غیر مسلح شکل دقیق ستاره‌ها را تشخیص می‌دهد. آنها چرخانند: دراویش در حال رقص سماع- آنها اینطوری که به نظر می‌آیند، ثابت نیستند.

و وقتی دربارهٔ درخت‌ها از او سؤال کردند که تو این درخت‌ها را از کجا پیدا کرده ای که از ستاره‌ها هم بالاتر می‌روند؟ جواب داد: اینها درخت‌هایی هستند که خودم پیداشان کردم، کنارشان نشستم و به بلند پروازی‌هایشان گوش دادم. شنیدم که این درخت‌ها می‌گفتند که آنها بلند پروازی‌های زمین برای رسیدن به ستاره‌ها هستند.

شاید چند قرن بیشتر طول بکشد تا دانشمندان کشف کنند که بی شک درختان بلند پروازی‌های این کرهٔ خاکی هستند. یک چیز مسلم است: اینکه درخت‌ها بر ضد جاذبهٔ زمین حرکت می‌کنند. زمین به آنها اجازه می‌دهد که برخلاف نیروی جاذبه حرکت کنند- از آنها حمایت می‌کند، به آنها کمک می‌کند. شاید زمین دوست دارد با ستاره‌ها ارتباط برقرار کند. زمین زنده است و زندگی همیشه می‌خواهد به بالاتر و بالاتر و بالاتر برود. هیچ حد و مرزی برای امیدها و آرزوهایش نیست. آدم‌های فقیر چطور از این چیزها سر دربیاورند؟ آنها درک و هوش لازم را ندارند.

درست همانطور که عده ای شاعر و نقاش به دنیا می‌آیند، دلم می‌خواهد این را هم به یاد داشته باشید که افرادی هم هستند که به طور مادرزاد پولسازند. آنها هرگز مورد تمجید و تحسین قرار نگرفته اند.

هرکس هنری فورد نیست، و نمی‌تواند هنری فورد باشد.

هنری فورد فقیر به دنیا آمد و به ثروتمندترین آدم دنیا مبدل شد. او بایستی از استعداد یا نبوغ پول ساختن برخوردار بوده باشد. و این بسیار بسیار مشکل تر از خلق یک نقاشی، یک قطعه شعر یا موسیقی است. ایجاد ثروت کار آسانی نیست. هنری فورد را باید مثل هر موسیقی دان، رمان نویس یا شاعر برجسته ای مورد تحسین و قدردانی قرار داد- در حقیقت، باید او را بیشتر از دیگران تمجید کرد،چون با پول او می‌توان همهٔ اشعار و موسیقی‌ها و مجسمه‌های دنیا را خرید.

من برای پول ارزش قائلم. پول یکی از بزرگترین اختراعات بشر است. پول فقط وسیله است. فقط احمق‌ها آن را به باد انتقاد می‌گیرند- شاید از روی حسادت به آنها که پول دارند- و حالا که دستشان به آن نمی‌رسد، ادعا می‌کنند که بو می‌دهد!

پول چیزی نیست جر یک طریقه علمی برای تبادل اجناس. قبل از اختراع پول، مردم واقعا دچار مشکل بودند. در سراسر دنیا یک سیستم داد و ستد پایاپای وجود داشت: تو گاو داشتی و می‌خواستی اسب بخری. شاید یک عمر طول می‌کشید تا آدمی را پیدا کنی که بخواهد اسبش را بفروشد و در عوض یک گاو بخرد. عجب کار طاقت فرسایی! شاید کسانی پیدا می‌شدند که اسب بفروشند، ولی علاقه ای به خرید گاو نداشتند. شاید هم کسانی به دام تو می‌افتادند که علاقه مند بودند گاو بخرند، ولی اسب نداشتند.

تا پیش از پیدایش پول وضعیت به همین منوال بود. طبعا مردم محکوم به فقر بودند: آنها نمی‌توانستند جنس بفروشند یا بخرند. این کاری بس دشوار بود. پول این کار را بسیار آسان کرد. کسی که می‌خواهد گاو بفروشد، نیازی نیست به دنبال کسی بگردد که بخواهد اسبش را بفروشد. او خیلی ساده می‌تواند گاوش را بفروشد و در عوض پول دریافت کند و کسی را پیدا کند که می‌خواهد اسبش را بفروشد و علاقه ای هم به خرید گاو نداشته باشد.

پول وسیلهٔ مبادله شد. سیستم پایاپای از روی زمین محو شد. پول خدمت بزرگی به بشریت کرد- و مردم قدرت خرید و فروش پیدا کردند و طبعا ثروت بیشتر و بیشتری به هم زدند.

باید این نکته را خوب درک کرد که هر قدر پول بیشتر در گردش باشد، شما پول بیشتری خواهید داشت. به عنوان مثال، اگر من یک دلار در جیبم داشته باشم- این فقط یک مثال است، چون من نه تنها یک دلار، که یک سنت هم همراهم ندارم- من حتی جیب ندارم! گاهی اوقات نگرانم اگر یک دلار به من بدهند آن را کجا بگذارم! به عنوان مثال، اگر من یک دلار داشته باشم و آن را پیش خود نگه دارم، آن وقت در این تالار سخنرانی فقط یک دلار موجود است. اما اگر چیزی بخرم و این یک دلار به جیب یک نفر دیگر برود، من ارزش آن یک دلار را دریافت کرده ام و لذتش را می‌برم. تو نمی‌توانی آن یک دلار را بخوری. تو با نگه داشتن دلار در جیب خود، چطور می‌توانی از آن لذت ببری؟ تو فقط وقتی می‌توانی از آن لذت ببری، که آن را خرج کنی. من لذتم را می‌برم و دلار به جیب یک نفر دیگر می‌رود. حالا اگر او آن یک دلار را پیش خود نگه دارد، آن وقت فقط دو دلار هست- یکی آن که در حال حاضر از آن لذت برده ام و یکی هم همان یک دلاری که آن آدم ناخن خشک آن را نگه داشته است.

درصورتی که هیچکس خسیس بازی در نیاورد و همه در اسرع وقت دلار را به گردش در بیاورند، اگر عده سه هزار نفر باشد، سه هزار دلار مورد استفاده قرار گرفته است و آنها به اندازه سه هزار دلار لذت برده اند. این فقط یک چرخهٔ واحد است. چرخه‌های بیشتری را در نظر بگیرید تا دلار بیشتری به گردش بیفتد. هیچ چیز وسط نمی‌آید- در حقیقت، فقط همان یک دلار است- اما در هر گردش، آن یک دلار خودش را چند برابر می‌کند.

به همین دلیل به پول گفته می‌شودCurrency (گردش پول)؛ پول رایج؛ پول در گردش- پول باید در جریان باشد. من پول را اینطوری معنی می‌کنم و از مفاهیمی‌که دیگران به پول می‌دهند، هیچ خبر ندارم. پول را نباید پیش خود نگه داشت. لحظه ای که آن را دریافت کردی خرجش کن! وقت را تلف نکن، چون اگر آن را نگه داری، تمام این مدت مانع رشد پول می‌شوی، مانع از ازدیاد بیشتر و بیشتر پول می‌شوی.

پول اختراع بی مانند و فوق العاده‌ای است. پول مردم را غنی تر می‌کند- باعث می‌شود مردم چیزهایی داشته باشند که ندارند. اما بیشتر مذاهب دنیا با پول مخالفند. آنها نمی‌خواهند بشریت باهوش باشد، چون اگر مردم

باهوش باشند، کی می‌تواند این خیل عظیم را مهار کند؟ کی می‌تواند با لالایی آنها را بخواباند. فقط مردم دست تنگ و فقیر و فاقد هوش به لالایی گوش می‌دهند.

من خودم شخصا گوشم به این حرف‌ها بدهکار نیست. معتقدم وقتی ما می‌توانیم مکانی برای لذت خنده و عشق اینجا در دل‌هایمان داشته باشیم، چرا آن را بیرون از خودمان جستجو کنیم. خانهٔ خدا همینجاست، در دل‌های ما.

همهٔ ایده‌هایی که دربارهٔ پول به خوردت داده اند، بریز دور. برای پول ارزش قائل شو. پول رفاه می‌آورد. خالق ثروت باش، چه فقط پس از ایجاد ثروت درهای بسیار دیگری به رویت باز می‌شوند.

5

آفرینش

اوج خلاقیت، مفهوم زندگی تو

زندگی به خودی خود معنایی ندارد. زندگی فرصتی است برای خلق معنا. معنا را نباید کشف کرد؛ باید آن را آفرید. تو فقط هنگامی‌معنا را پیدا می‌کنی که آن را بیافرینی. معنا چیری نیست که لابه لای بوته‌ها پنهان باشد و تو بتوانی با کمی‌کنکاش آن را بیابی. معنا تخته سنگ نیست، که تو با کمی‌جستجو آن را پیدا کنی. معنا شعری است که باید آن را سرود، آوازی است که باید سر داد، تابلویی است که باید آن را به تصویر کشید.

معنا رقص است. تو در صورتی می‌توانی آن را بیابی که آن را خلق کنی.این را به یاد داشته باش!

میلیون‌ها نفر از مردم زندگی بی معنایی را سپری می‌کنند، آن هم به دلیل وجوداین‌ایدهٔ بی‌اندازه احمقانه که معنا را باید کشف کرد. گویی معنا از پیش همانجاست و کافی است پرده را کنار بزنی و به تماشا بنشینی، که معنااینجاست! نه‌اینطوری نیست.

بنابراین یادت باشد که بودا معنا را می‌یابد، چون خود خالق معناست. من آن را یافتم، چون آن را خلق کردم. خدا شیء نیست، بلکه خود آفرینش است. و فقط کسانی که می‌آفرینند، پیدا می‌کنند و چه خوب که معنا جایی قرار ندارد، و گرنه یک نفر آن را کشف می‌کرد- و آن وقت چه احتیاجی بود که دیگران آن را کشف کنند؟

تفاوت بین معنای مذهبی و معنای علمی بر تو معلوم است؟ آلبرت‌این‌اشتاین نظریهٔ نسبیت را کشف کرد. اکنون اجباری نیست که تو دوباره و دوباره آن را کشف کنی. فقط یک احمق آن را از نو کشف می‌کند. فایده‌اش چیست؟این کار را قبلا یکی انجام داده و نقشه را در اختیارت قرار داده است. شاید سال‌ها روی آن وقت گذاشته باشد، ولی فهم آن برای تو بیش از چند ساعت وقت نمی‌گیرد. تو می‌توانی به دانشگاه بروی و آن را فرابگیری.

بودا هم چیزی کشف کرد، زرتشت هم چیزی کشف کرد، امااین کشفیات با کشف آلبرت‌این‌اشتاین فرق دارند.اینطوری نیست که تو زرتشت و نقشه‌اش را دنبال کنی و آن را بیابی- تو هرگز آن را پیدا نخواهی کرد. تو باید زرتشت بشوی. تفاوت را ببین!

برای درک نظریهٔ نسبیت لازم نیست آلبرت‌این‌اشتاین شوی، نه. کافی است هوش متوسطی داشته باشی. همین. اگر بیش از حد کودن نباشی آن را خواهی فهمید.

اما برای درک معنای زرتشت، باید زرتشت شوی- با کمتر از آن کاری از پیش نمی‌بری. تو باید آن را از نو خلق کنی. و هر فردی باید خدا را، معنا را، حقیقت را به دنیا بیاورد؛ هر انسانی باید آن را باردار شود و درد زایمان را پشت سر بگذارد. هرکس باید آن را در رحم خود حمل و با خون خود از آن تقدیر کند. فقط آنگاه آن معنا را کشف می‌کند.

اگر نتوانی هیچ معنایی در زندگی ببینی، باید منفعلانه منتظر باشی که معنا به سراغت بیاید... و آن هرگز نخواهد آمد.ایدهٔ بسیاری از مذاهب گذشته‌این بوده است که معنا از قبل وجود دارد. در حالی که نیست. آزادی آنجاست که معنا را بیافرینند، انرژی آنجاست که آن را خلق کند. کشتزار آنجا آماده است که تو بذرها را بپاشی و محصول را درو کنی. همه چیز آنجاست- اما معنا را باید آفرید. به همین دلیل هم خلق معنا دنیایی لذت، دنیایی ماجرا و دنیایی خلسه است.

بنابراین نکتهٔ اول‌اینکه مذهب باید خلاق باشد. تاکنون اکثر مذاهب بسیار منفعل و تقریبا عنّین مانده‌اند. تو انتظار نداری که مرتاض جماعت خلاق باشد. فقط از او انتظاری داری روزه بگیرد، در یک غار بنشیند، صبح

زود از خواب برخیزد و اذکاری زیر لب زمزمه کند... و ازاین جور چیزها. و تو کاملا قانعی! او دارد چه کار می‌کند؟ و تو او را تحسین می‌کنی چون روزهٔ طولانی می‌گیرد. شاید او مازوخیست باشد، شاید از شکنجه کردن خود لذت می‌برد. او در یخبندان زمستان، لخت و عور در هوای آزاد می‌نشیند و تو او را تحسین می‌کنی.

اما فایده‌اش چیست.این کارها چه ارزشی دارد؟ همهٔ حیوانات در سرمای زمستان لخت هستند، بدون‌اینکه قدیس باشند! یا در گرمای سوزان زیر آفتاب می‌نشیند و تو زبان به تحسین او می‌گشایی که:اینجا رو ببین! یک ریاضت کش بزرگ‌اینجاست. اما او چکار می‌کند؟ او دراین دنیا چه نقشی‌ایفا می‌کند؟ او چه زیبایی‌یی به دنیا اضافه کرده؟ایا تغییری هرچند پیش پا افتاده در آن‌ایجاد کرده؟ایا آن را کمی‌معطرتر و شیرین‌تر ساخته؟ نه، تواینها را نمی‌پرسی.

حالا برایت می‌گویم،اینها را باید ستود. کسی را تحسین کن که آوازی سروده باشد، مجسمهٔ زیبایی خلق کرده باشد. به زیبایی نی لبک می‌نوازد... بگذار ازاین پس‌اینها خصایل مذهبی باشند. کسی را تحسین کن که عاشقی تمام عیار باشد- که عشق همان مذهب است. کسی را تحسین کن که دنیا از طریق او شکوه بیشتری می‌یابد.

همهٔ آن تشریفات ریاضت کشی و شکنجهٔ شخصی و دراز کشیدن بر بستر میخ را فراموش کن. کسی را تحسین کن که گل‌های سرخ زیبایی پرورش داده است؛ که دنیا به خاطر وجود او رنگارنگ تر شده. و آنگاه معنا را خواهی یافت. معنا از خلاقیت سر بر می‌آورد. مذهب بایستی شاعرانه تر و زیبایی شناسانه تر شود.

و نکتهٔ دوم اینکه: گاه اتفاق می‌افتد که تو به دنبال معنا هستی، چون از قبل استنتاج کرده‌ای که معنا باید فلان جا باشد. از روی یک نتیجه گیری به دنبال معنا هستی- تو در حال حاضر تصمیم گرفته‌ای که معنا آنجاست یا باید آنجا باشد- و بعد آن را پیدا نمی‌کنی. تحقیق یا جستجو باید خالص باشد. منظور من از این حرف چیست؟ تحقیق باید عاری از هر استنتاجی باشد؛ به عبارتی، نباید هیچ مقدمه‌ای بر آن مترتب باشد

تو در جستجوی چه معنایی هستی؟ اگر تو از قبل بر آن باشی که معنای خاصی را جستجو کنی، آن را پیدا نخواهی کرد- چون از همان آغاز، جستجوی تو آلوده و ناخالص است. تو از قبل تصمیم خود را گرفته‌ای.

به عنوان مثال، اگر مردی به باغچهٔ منزل من بیاید و دراین فکر باشد که کاش یک الماس در آنجا بیابد، فقط آن موقع این باغچه زیباست... اما او نمی‌تواند الماس بیابد، این است که می‌گوید هیچ معنایی در آن باغچه نیست. آن همه گل‌های زیبا، آن همه پرندهٔ آواز خوان، آن همه رنگ، نسیمی‌که در میان کاج‌ها می‌وزد و خزه‌های روی سنگ‌ها آنجاست، ولی او هیچ معنایی نمی‌یابد، زیرا اندیشهٔ خاصی در ذهن دارد- او باید الماس را پیدا کند- کوه نور را بیابد- فقط آنگاه معنایی و جود خواهد داشت. و به خاطراین اندیشه، او دارد معنا را از دست می‌دهد.

بگذار جستجوی تو خالص باشد. با هیچایدهٔ خاصی دنبال معنا نرو؛ لخت و عریان برو. گشوده و خالی برو. و نه تنها یک معنا، که هزار و یک معنا خواهی یافت. آنگاه هرچیزی معنی دار خواهد شد. یک سنگریزهٔ رنگین که در زیراشعهٔ خورشید برق می‌زند... یا قطره‌ای شبنم که در پیرامونش رنگین کمانی کوچک خلق کرده... یا گلی کوچک و زیبا که در باد در رقص است... تو به دنبال چه معنایی هستی؟

با نتیجه گیری شروع نکن، و گرنه خشت اول را از همان آغاز کج گذاشته‌ای. بدون استنتاج پیش برو! اینک بارها و بارها گفته‌ام اگر طالب یافتن حقیقت هستی، بدون دانش به جستجو بپرداز، منظورم همین است. فرد دانا هرگز آن را نمی‌یابد، دانش وی سد راه است.

> گلداشتاین تا به حال هیچوقت به تأتر نرفته بود. بچه‌هایش تصمیم گرفتند برای تولدش، یک بلیط تأتر به او هدیه بدهند.
>
> شب بعد از نمایش، بچه‌ها به دیدنش آمدند و مشتاقانه از او پرسیدند که تئاتر چطور بود؟ او جواب داد: عجب نمایش چرتی. وقتی زنه راغب بود، مرده راغب نبود و قتی مرده راغب بود، زنه راغب نبود و وقتی هر دو راغب بودند، پرده پایین کشیده شد!

حالا اگر ایدهٔ معینی در ذهن داشتی، آن وقت فقط به دنبال آن هستی، فقط آن را جستجو می‌کنی... و به خاطر این تنگ نظری ذهن، همهٔ آن چیزهایی که در دسترس است از چشم دور می‌ماند. معنا را باید خلق کرد.

و معنا را باید بدون هیچ استنتاجی جستجو کرد. اگر بتوانی دانش خود را کناری بگذاری، زندگی یکباره رنگ می‌گیرد- وهم انگیز می‌شود. اما تو مدام بار خروارها کتاب و نظریه و رساله و فلسفه و... را با خود حمل می‌کنی و در همهٔ آنها گم می‌شوی: همه چیز قاطی پاطی شده، آش شله قلمکار شده، و تو نمی‌توانی حتی به خاطر بیاوری چی به چی بود.

در ذهن تو ریخت و پاش است. تمیزش کن! صفحهٔ ذهنت را کاملاً پاک کن. ذهن خالی بهترین ذهن است. و آن کسانی که مرتباً بیخ گوش تو می‌خوانند که ذهن خالی، کارگاه شیطان است، خودشان همدست شیطانند. ذهن خالی از هرچیزی به خدا نزدیک تر است. ذهن خالی، کارگاه شیطان نیست. شیطان، بدون افکار کاری از دستش ساخته نیست. شیطان به هیچ وجه نمی‌تواند با خلاء کاری صورت دهد. او راه نفوذی به خلاء ندارد. افکار پیش از حد زیاد در ذهن با هم قاطی شده‌اند، هیچ چیز به نظر واضح نیست؛ تو از منابع مختلف، چیزهای زیادی شنیده‌ای- ذهن تو یک هیولا است! و تو سعی داری به خاطر بسپاری. به تو گفته‌اند به یاد بسپاری: فراموش نکن! و طبعاً فشار آنچنان زیاد است، که تو نمی‌توانی چیزی را به خاطر بیاوری. تو خیلی چیزها را فراموش کرده‌ای. خیلی چیزها را در ذهنت ساخته و پرداخته‌ای و سر خود به آن قبلی‌ها اضافه کرده‌ای.

> مردی انگلیسی طی سفرش به آمریکا، در یک مهمانی شرکت می‌کند و در آنجا از صاحب خانه می‌شنود که به حسب رسم شادنوشی می‌گوید:
>
> «و حالا به مناسبت شادترین لحظهٔ زندگی ام، که دست در دست همسر مرد دیگری -مادرم- می‌گذرد...»

مرد انگلیسی پیش خود فکر می‌کند: «جل الخالق، چه عالی. باید این تیکه را از حفظ کنم و وقتی برگشتم، با گفتن چنین کلماتی همه را به تحسین و شگفتی وادارم.»

چند هفته بعد که به انگلیس بر می‌گردد، در ضیافت ناهاری در کلیسا از او دعوت می‌شود که به رسم شاد نوشی نطق کوتاهی ایراد کند و او با صدای پر صلابت و رعد آسا خطاب به جمعیت می‌گوید:

«به افتخار شادترین لحظهٔ زندگی ام، که دست در دست همسر مرد دیگری..»

و پس از مکث طولانی او، همهمه‌ای در جمعیت می‌پیچد و همه با اوقات تلخی چپ چپ نگاهش می‌کنند. دوست سخنران، که بغل دستش نشسته بود، زیر لب به او می‌گوید: بهتر است هر چه زودتر حرفت را اصلاح کنی.

سخنران به یکباره از دهانش پرید: جل الخالق. باید مرا ببخشی. من اسم آن زن را فراموش کرده‌ام!

این چیزی است که پیش می‌آید! تو به خاطر می‌آوری که پلاتو (فیلسوف یونانی) فلان حرف را زد و یا لائوتسه بهمان را گفت. بعد یادت می‌آید حضرت مسیح چه گفته است... و خیلی چیزهای دیگر، که همگی با هم قاطی شده‌اند. اما تو خودت حتی یک کلمه هم حرفی نزده‌ای! تا وقتی از خودت چیزی نگویی، معنا را از دست خواهی داد.

دانش را دور بریزو خلاق تر شو. فراموش نکن که دانش انباشتنی است- لازم نیست در مورد آن خلاقیت به خرج دهی، کافی است گیرنده باشی. واین چیزی است که انسان به آن تبدیل شده است: او در حد یک تماشاچی نزول یافته است. او روزنامه می‌خواند، گیتا می‌خواند، زبور می‌خواند؛ به سینما می‌رود، آنجا می‌نشیند و فیلم را تماشا می‌کند؛ به دیدن مسابقات فوتبال می‌رود، جلوی تلویزیون می‌نشیند، به رادیو

گوش می‌دهد... واین قبیل چیزها. بیست و چهار ساعت در روز، در نوعی بی فعالیتی به سر می‌برد؛ مدام تماشاچی است، گیرنده است. دیگران یک کاری انجام می‌دهند و او صرفاً به تماشا می‌نشیند.

تو با تماشا کردن معنایی نمی‌یابی. هزار و یک عاشق و معشوق را در حالت معاشقه می‌بینی و هنوز نمی‌دانی عشق چیست. تو با تماشا کردن، رهایی حاصل از انزال جسمی را حس نمی‌کنی. تو باید وارد گود شوی- معنا در داخل گود به وجود می‌آید. در زندگی شرکت فعالانه داشته باش! تا آنجا که می‌توانی ژرف و با تمام وجود شرکت کن. برای وارد شدن به گود، دل به دریا بزن، پیهٔ هر خطری را به تن بمال! اگر می‌خواهی بدانی آواز چیست، در کنسرت شرکت نکن- برو خوانندگی بیاموز، آوازخوان شو. اگر می‌خواهی چیزی را بشناسی، آستین بالا بزن، وارد شو! راه صحیح و واقعی همین است، راه اصلی برای شناختن همین است. و معنای عظیمی در زندگی تو وجود خواهد داشت- و نه تنها معنایی یک بعدی، که معنایی چند بعدی. تو سراپا در معنای غرق می‌شوی.

زندگی باید چند بعدی باشد- فقط آن موقع معنایی هست. هرگز زندگی را تک بعدی نکن.این هم خودش یک مشکل است. وقتی یکی مهندس شد، بعد فکر می‌کند کار تمام است و با مهندس شدن هویت یافته است. بعد سراسر زندگی‌اش او فقط یک مهندس است و بس! ... در حالی که میلیون‌ها راه پیش پای اوست و او فقط مسیر را در پیش گرفته است و ازاین رو خسته و بیزار است و فرسوده و خراب. او کشان کشان پیش می‌رود و فقط منتظر مرگ است. چه معنایی دراین زندگی می‌تواند وجود داشته باشد؟

در زندگی دلبستگی‌ها و سرگرمی‌های بیشتری داشته باش. همه‌اش در فکر کار نباش، گهگاه بازی هم بکن. فقط دکتر یا مهندس یا رئیس یا استاد دانشگاه نباش- تا آنجا که می‌توانی هر چه در دنیا هست، باش!

برو برف بازی، برو ویلن بزن، آواز بخوان، یک عکاس مبتدی باش، شاعر دست دوم باش... چه‌اشکالی دارد؟... در زندگی هرقدر می‌توانی چیزهای تازه‌ای را خودت کشف کن تا خاک وجودت حاصلخیز شود. معنا محصول همین خاک وجود توست.

این داستان بسیار پر معنا از سقراط را بشنوید:

هنگامی‌که سقراط در زندان انتظار مرگ را می‌کشید، در رؤیا دید که ندایی مصرانه از او خواست که سقراط، سازی بزن! پیرمرد احساس می‌کرد که همواره با فلسفه بافی‌هایش در خدمت هنر بوده است و اما اکنون که آن صدای اسرار آمیز ناغافل به سراغش آمده بود، افسانه‌های قدیمی را به صورت شعر در آورد و سرودی مذهبی در مدح آپولو (خدای یونان) سرود و در نی لبک دمید.

در رویارویی با مرگ، در واپسین لحظه‌ها، فلسفه و موسیقی در اندک مدتی دست به دست هم دادند و سقراط را چنان سعادتی در برگرفت که پیش ازاین هرگز به خود ندیده بود.

او هرگز دست به نی لبک نبرده بود. چیزی در درونش به او تلنگر می‌زد سقراط، سازی بزن! درست در لحظهٔ رویارویی با مرگ! چه مضحک! او هرگز به هیچ سازی دست نزده بود، هرگز آهنگی ننواخته بود. بخشی از وجودش در خفقان مانده بود- آری، حتی مردی مثل سقراط، تک بعدی مانده بود. بخش محرومیت کشیده‌اش اصرار داشت: منطق کافی است- کمی موسیقی حالت را جا می‌آورد، تعادل را به تو باز می‌گرداند. برهان و استدلال کافی است- نی لبک بنواز! و آن ندا چنان سمج بود، که او به ناچار تسلیم شد.

شاگردانش بایستی پاک به فکر فرو رفته باشند: آیا دیوانه شده؟ سقراط و نی لبک زدن؟ اما از نظر من‌این بسیار بامعناست. آن موسیقی نمی‌توانست چندان دلنشین باشد، چون او هرگز سازی ننواخته بود. برعکس، بایستی کاملا ناشیانه و کودکانه هم بوده باشد- با این وجود، چیزی در درونش اقناع گردید، چیزی در درونش روزنهٔ فراری به بیرون یافت. او دیگر تک بعدی نبود. شاید برای نخستین بار در زندگی‌اش خودانگیختگی از خود نشان داد. برای اولین بار کاری از او سر زد که نمی‌توانست برهانی برایش بچیند. صرف نظر از این، او اهل استدلال بود.

همین چند شب پیش داستانی دربارهٔ بال شم عارف بزرگ هاسیدی،(عضوی از یک فرقه صوفی یهودی) خواندم:

در یک روز تعطیل، جماعت هاسیدی برای نیایش و به جا آوردن یکی از شعائر مذهبی خود- سات سانگ- به همراه مولایشان به دور هم جمع شده بودند. مردی که به همراه بچۀ عقب مانده ذهنی‌اش در آن مراسم شرکت کرده بود، مدام نگران بود، نکند از پسرش کاری سر بزند، که باعث شرمندگی و خجالت زدگی او شود. این بود که از او چشم بر نمی‌داشت. وقتی دعا خوانده شد، پسر بچه از پدرش سؤال کرد: من یک سوت دارم- می‌توانم سوت بزنم؟

پدر گفت: نه به هیچ وجه- سوتت کجاست؟ این را پرسید، چون می‌ترسید پسرک حتی به‌این اخطار او گوش ندهد. پسرک به جیب خود اشاره کرد که سوت اینجاست. و پدر جیب پسرک را زیر نظر گرفت. بعد نوبت به رقص رسید و پدر قضیۀ سوت را پاک فراموش کرد و او نیز شروع کرد به رقصیدن.هاسیدی- گل سرسبد یهودیت، که عصارۀ اصلی یهودیت در آنها متبلور بود... در آن آدمهای مجنون! – جماعتی رقصنده و شاد بودند.

وقتی همه مشغول نیایش به درگاه خدا و رقص بودند، ناگهان پسرک دیگر طاقت نیاورده، سوتش را برداشت و در آن دمید. همه، جا خوردند! اما بال شم جلو آمد و او را در آغوش گرفت و گفت: دعاهای ما به آسمان رسید. بدون این سوت این مراسم سراسر بی ثمر بود_ چون تنها چیز خود جوش دراینجا، همین یک سوت بود. بقیه همه‌اش تشریفات بود و بس.

اجازه نده زندگی‌ات به یک تشریفات مردۀ صرف مبدل شود. بگذار لحظه‌هایی توجیه ناپذیر هم در آن خودی نشان بدهد. بگذار چیزهایی معما گونه و اسرار آمیز باقی بماند، چیزهایی که نتوانی دلیل برایشان بتراشی. بگذار کارهایی چند از تو سر بزند که مردم خیال کنند عقلت کمی‌پاره سنگ بر می‌دارد. آدمی‌که صد در صد عاقل بود، مرده است. کمی لودگی در حاشیه همیشه مایه سرور و شادمانی عظیمی در توست. کمی هم لودگی به خرج بده و آنگاه معنا امری ممکن خواهد بود.

درباره اشو

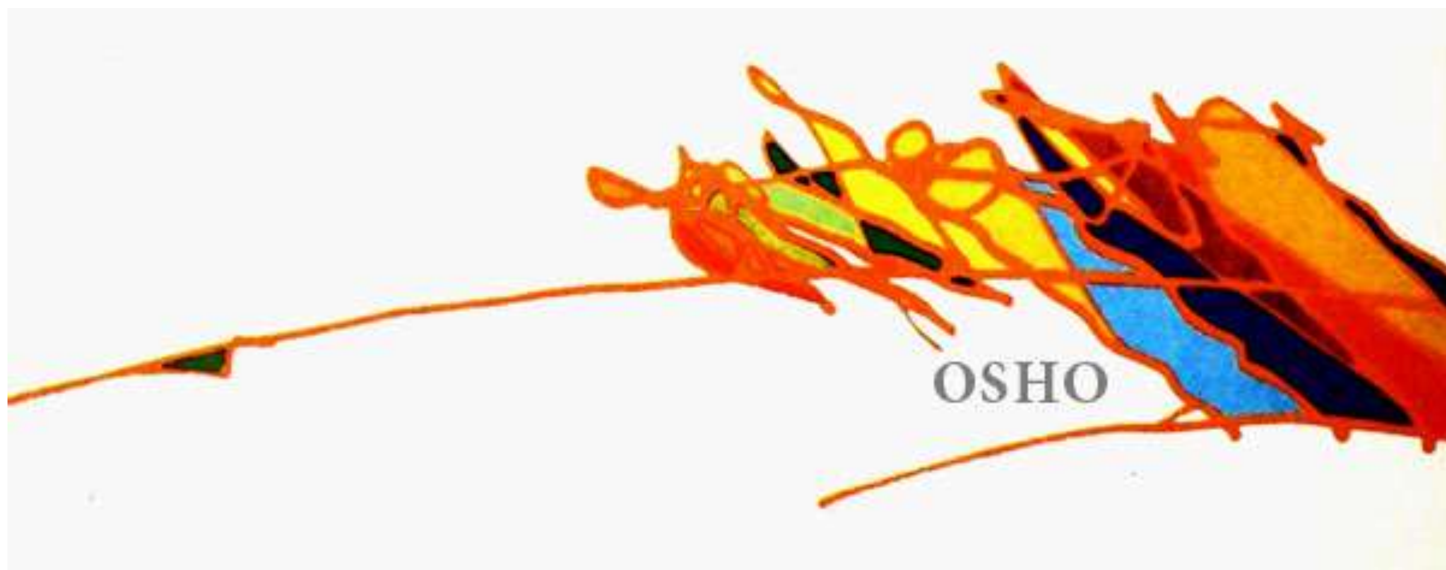
اشو عارفی معاصر است که تمام زندگی و تعالیم وی میلیون ها نفر از مردم از همه سنین و همه نوع مسلکی را تحت تاثیر قرار داده است. نشریه ساندی تایمز در لندن، او را به عنوان یکی از ((هزار آینده ساز قرن بیستم) و نشریه ساندی میددی در هندوستان او را به عنوان یکی از ده مردی که سرنوشت کشور هند را تیغیر داده اند در کنار گاندی، نهرو و بودا نام بدره است.

اشو درباره کارهایش اظهار داشته است که در حال کمک به ایجاد شرایطی برای تولد نوع جدیدی از انسان است. او همواره از این انسان جدید تحت عنوان زوربای بودایی و طمانینه خاموش گوتام بودا نام برده است

رشته ای که همه آثار اشو را زنجیر وار به هم وصل می کند، دورنامیی است که هم حکمت جوادانه شرق و هم حداکثر توان علوم و فن آوری غرب در بر می گیرد.

وی همچنین به سبب نقش بنیادی خود در علم استحاله درون و نیز رویکرد ویژه اش نسبت به مراقبه که بر شتاب زندگی معاصر اقرار دارد – مشهور است . ((مراقبه های فعال)) که منحصر به خود اوست چنان طراحی گردیده اند که ابتدا تنش های انباشته در جسم و ذهن را برطرف می ساند، به طوری که در مراقبه، تجربه حالت آرام و خالی از فکر برای شخص آسان تر باشد.

پایان



(اثر هنری بالا، امضای خود اُشو میباشد)

سخنان اشو همانند ضربات قلم موی نگارگری است که هر ضربه اش توصیفی زیبا در بر دارد، و کل اثر شاهکار هنرمندی چیره دست است. اشو نقاش واژه هـایی اسـت که قبل و روح ذهن را تحت تاثیر قرار میدهد.

پیتر ماکس، هنرمند

www.oshods.com